

باند اژدها

داستانی از : افغانستان



نوشته :

میرحاتم امیری

باند اژدها

داستانی از : افغانستان



نوشته :

میرحاجتم امیری



نام کتاب : باند اژدها

نوشته : میرحاجتم امیری

ناشر : نویسنده

تعداد : ۲۰۰۰ نسخه

چاپ : کوثر

تهران : چاپ اول

بسمه تعالی

با ندا زدها

محمد علی خرم، فرمانده عمومی چریکهای بخش غزنی، بنا را حتی طول و عرض اتاق را می‌پیمود و مرتباً میگفت، نه، نه، این غیر ممکن است که تا این اندازه جری و گستاخ باشند. ناگهان ضربه‌ای بدرنواخته شد، قبل از اینکه (خرم) لب‌گشوده و بگوید بفرا می‌د چریکی داخل شد، سلامی نموده، نامه‌ای را تقدیم خرم کرد و خود بیرون رفت، خرم فوراً نامه را گشود و با چشمان حیرت زده نامه را از نظر گذراند، مسئول برنا مه عملیات چریکها که در کناری پنجره کوچک و کوتاه اتاق استاده بود، بخوبی احساس کرد که رنگ از چهره خرم پرید. و دندانیهایش را از فرط ناراحتی بهم فشرد و رگهای گردنش بوضع عجیب بیرون زد، سپس در حالیکه همانطور بطرف در راه افتاد، به مسئول برنا مه عملیات گفت، جانیها با زهم یکی دیگر را بقتل رسانده‌اند، من تصور نمی‌کردم که این جنایت کاران تا این اندازه جری و گستاخ باشند که حتی در قریه‌ها و در خانه‌های مردم دست به ترور و آدم‌کشی بزنند، ...

خرم، از جلو و مسئول برنا مه عملیات از پشت سرش بطرف حوزه مردمی اسلامی قره باغ که پنج دقیقه راه پیاپی روی از پایگاه چریکها فاصله داشت رفتند.

این دو، پایگاه چریکها و حوزه مردمی، در دره تنگ و ژرفی قرار داشت که چنده شکه در قله‌های اطراف آن آمده دفاع از حملات هوایی بود.

در حوزه مردمی اسلامی قره باغ حالت یک اضطراب و هراس حکم فرمای
 میکرد. آقای... رئیس حوزه مردمی اسلامی قره باغ، با سایر اعضای با سرهای
 یا این در اتاق ریاست نشسته بودند، دستهایشان از فرط تشنج و ناراحتی
 میلرزید و رنگ در چهره نداشتند، خرم همراه با مسئول برنامه عملیات در
 را گشودند و داخل شدند. رئیس حوزه با سایر اعضای به احترام خرم، از
 جایشان بپا خاسته و جای مناسبی برای او خالی کردند.

خرم، پرسید این بار کی را کشته اند؟

رئیس حوزه مردمی جواب داد، هنوز برای ما هم معلوم نیست، جواد
 قوماندها ن امنیه ما چند ساعت است که در محل حادثه رفته و شاید تا چند
 دقیقه دیگر با زگشته و ما را مطلع سازد.

خرم، با خستگی به پشتی تکیه داد، لحظات اضطراب بسختی زیر پای
 زمان لیه میشد. خرم، به ما چرا می اندیشید، ما چرا ای سهمگینی که در جاده
 کابل، قندهار، و اطراف آن میگذشت و دامنه آن در اطراف دور و دراز آن
 جاده در قصبات و دهات کشیده شده بود، و از اینکه نمیدانست این ترورها
 و جنایتها از طرف کی؟ و از کجا صورت میگیرد و نااحتش میکرد. دانه های
 درشت عرق بر سر و صورتش میدرخشید، لحظات به کندی میگذشت، و او را
 عذاب میداد.

ناگهان در باز شد، جواد قوماندها ن امنیه حوزه داخل شد، همه با
 بی صبری چشم بدهان قوماندها ن دوخته بودند، و آرزو میکردند که هر چه زود تر
 لب بگشاید.

جواد قوماندها ن امنیه به انتظار آنها خاتمه داد و گفت

مقتول، غلام محمد خان، یکی از معتبرین و خان منطقه که در کمک های

مالی وجهها دبه مال در انقلاب اسلامی سهم بسزای داشته است و ... خرم زیر لب غرید و گفت، آه. لعنتی‌ها، گستاخی تا به این اندازه؛ خوب شما جسدا دیدید؟ چرا او را کشته‌اند؟ توسط چه اسلحه‌ها و را بقتل رسانده‌اند؟

جواد قوما ندان امنیه حوزه گفت، آقای خرم، شما اجازه ندادید که من حرفها یم را تمام کنم، من جسدا دیدم او را توسط ضربات خنجر بنقل رسانده‌اند، و همسرش بمن گفت؛

من و شوهرم در این اتاق خواب بودیم، و مرا یک نوع وحشت و تشویش نا پیدا در خود می‌فشرد و دلم شور میزد، هرچه از این پهلویه آن پهلومی رفتم خواب بسرا غم نمی‌آمد، مقارن ساعت‌های دوازده شب بود که ناگهان صدای افتادن چیزی را در داخل حولی شنیدم، فوراً از جا جستم و به پشت پنجره رفتم و بداخل حولی نظر کردم، در میان تاریکی شب نفری را دیدم که داخل حولی در کنار دیوار استاده است. و آنگاه آهسته و با احتیاط بطرف دروازه حولی رفت و دروازه را گشود و دو نفر دیگر نیز داخل شدند، و یک نفر آن همانجا در کنار دروازه استاده و دوتای آن بطرف اتاق‌ها آمدند، در اتاق‌های راکه بچه‌ها یم در آن اتاق‌ها خواب بودند، از بیرون زنجیر کردند، و بطرف اطاق که ما در آن خواب بودیم پیش آمدند، من از وحشت زبانه‌م بند آمده بود که حتی نمی‌توانستم جیغ زنم و سروصدای برآه‌اندازم، فقط توانستم بزحمت خود را به شوهرم رسانیدم، و در حالیکه از وحشت سراپا می‌لرزیدم با دست لرزان او را بیدار کردم و او از خواب جست و نمیدانست که چه خبر است، من به زحمت گفتم سه، سه، سه، سه، مرد... هنوز نتوانسته بودم که جمله‌ام را تکمیل نمایم که ناگهان آن دو مرد داخل اتاق شدند، در حالیکه یکنفر آن لوله کلاشنکوف را بطرف ما گرفته و در میان چهارچوبه در استاده بود

گفت ، اگر کوچکترین حرکتی و یا سروصدای از شما سرزند گذشته خواهد شد ،
 و یک نفر آن در حالیکه خنجر بدست داشت بطرف ما پیش آمد ، و بانور چراغ
 دستی که در دست چپش بود ، زیر بستر ما را گشت و من و شوهرم را تلاشی کرد ، و
 آنگاه نور چراغ دستی اش را مستقیم به چشمان شوهرم انداخت و گفت

ما مجاهد هستیم ، رئیس ما ما را نزد شما فرستاده که مبلغ پنجاه هزار
 افغانی پول برای مصرف مجاهدین بدهید ، و حال مهربانی نموده هرچه
 زودتر این مقدار پول را بمن تسلیم کن که ما وقت نداریم

شوهرم که از فرط ترس و وحشت بخود میلرزید ، بصدای لرزان گفت ،
 رئیس شما کیست ؟ و از کدام کمیته ... حرف شوهرم قطع شد زیرا مرد تبهار
 سیلی محکمی بصورت شوهرم زد و گفت ، این دیگه بتو مربوط نیست ، فوراً
 پولها را بمن بده

شوهرم خواست با زهم چیزی بگوید که او با ته دسته کارش چنان محکم
 بفرق شوهرم نواخت که نقش بر زمین گشت ، و به سختی نالید و از درد بخود
 پیچید ، من که از فرط وحشت و هراس خشک زده بود ، بزحمت بطرف شوهرم خم
 شدم ، هنوز دستم به او نرسیده بود که لگدمرد تبهار مرا به آن طرف اتاق پرتاب
 کرد ، و بعد شوهرم را زیر مشت و لگد گرفت ، و میگفت ، زود باش حرف بزنی پول
 میدهی یا بکشت

شوهرم همچنان مقاومت میکرد ، مرد تبهار که از مقاومت او بسته
 آمده و هر لحظه خشمگین تر میشد ، من با چشمان از حدقه برآمده ، چشمان مرد
 تبهار را به آن تاریکی شب میدیدم که از خشم مثل دوشعله آتش میدرخشید ،
 از وحشت صدایم بیرون نمیشد ، و بزحمت صدایم را درآورده و داد و بیداد
 میکردم که وحشیها از جان ما چه میخواهید ؟ همچنان با تن لرزان خواستم

حرکتی کنم که ناگهان مشت آهنینی بر فرقم فرو دآ مدومرا ساکت ساخت ، و آن قدر درد شدیدی مغزم را فرا گرفت که بزحمت بما جرا می نگریستم ، ناگهان خنجر بدست مرد تبهکا ر درخشید و به حالت تهدید آ میزنوک خنجر را در زیر گوش شوهرم گذاشت و گفت زود باش گپ بزن ، پول میدهی یا میکشمت ، بیچاره شوهرم که مرگ را درگیر و گوش خود ا جسا س کرد با صدای لرزان گفت ، می ، میدهم ، میدهم . مرد تبهکا ر با تمسخر خنده نمود و گفت ، آفرین خان صاحب ، زود باش .

شوهرم در حالیکه از شدت لت و کوب و وحشت نمی توانست روی پاهش استاده شود ، بزحمت بطرف کوت بند رفته و کلید را از جیب کوتش دآرورد ، و با قدمهای لرزان بطرف صندوق رفت ، و در صندوق را گشود ، که ناگهان مرد تبهکا ر با ضرب یک لگدا و را به آن طرف پرتاب کرد ، و خود پولها را که هر چه بود از صندوق بیرون آورد

در همان لحظه آن رفیق دیگرش که کلاشنکوف بدست در چها ر چوبه در استاده بود ، در زبان پشتو گفت ، عمر گل ، زود باش پولها را بردار و کارش را تمام کن ، مثل آنکه از اتاقهای پهلویی سرو صدا می آید .

عمر گل ، غرید و گفت ، تما مش میکنیم ، بعد با یک خیز چند لگد بر سرو صورت من زد و من از هوش رفتم ، و قتی که بهوش آ مدم شوهرم را در میان خونش آغشته یا فتم و زنان و فرزندان ما بدورش ناله و شیون میکردند ، و مردم به دور جسدش جمع بودند .

قوماندان امنیه حوزه ساکت شد ، و خرم از فرط ناراحتی لب زیرینش را بدنندان گزید و گفت ، اهمیت موضوع و توسعه کار این تبهکا ران از همینجا معلوم میشود ، چون آنها تحت عنوان جها دومجا هدین دست به خیانت و آدم

کشی و چپا ول و غارت میزنند، و وحشت ایجاد میکنند، مسئله خیلی مهم است، نباید معطل کرد، امروز صبح بمن اطلاع رسید که شب گذشته از نزدیکی بازار قره باغ یک نفر از خانه اش ترور شده است، و هیچ کس نمیداند که او را چه اشخاصی ربوده اند، و در کجا برده اند، و برای چه ترور کرده اند، و این بار این خان بدبخت را در خانه اش در نزد چشمان زنش گشته اند. عجیب است، اینها با این کارهای خود چه می خواهند؟ ما باید دست بکار شویم... خرم، سکوت کرد، و بعد از کمی فکر و بطرف رئیس حوزه مردمی نموده گفت.

خوب آقای... به نظر شما چه باید کرد؟

رئیس حوزه مردمی که شخص کوتاقد و صورت ظریف داشت.

فقط یک دلیل برای اینکه او رئیس حوزه مردمی شود وجود داشت، و آن اینکه او تحصیلش در رشته فقه و اصول خوب بود، و در این رشته مهارت خوبی داشت، و بدر حل و فصل دعوی های حقوقی می خورد، ولی از نقطه نظر سیاسی و پالیسی های اجتماعی و بخصوص بررسی همچو کارهای جنائی اصلا نمیتوانست مفید باشد، از وقتی که او رئیس حوزه مردمی شده بود، هیچ گونه کارهای سیاسی و اجتماعی مفیدی نتوانسته بود، فقط دعوی های حقوقی مردم را تا جای از نظر شرعی حل و فصل می نمود، او در حالیکه با ریش بازی میکرد، آب دهانش را فرو برد و بعد در حالیکه سعی میکرد قیافه تکمیل یک رئیس را با خود بگیرد، گفت.

آنطوریکه مشاهده می شود این باند تبه کار بسیاریک باند خطرناک است، در ظرف کمتر از یک ماه دست به جنایات بی شماری زده اند، آنها جاده کابل، قندهار را در نواحی های نانی، مشکی و جاهای دیگر سد میکنند، و بس های مسافر بر که از طرف کابل یا قندهار می آیند، توقف داده و

مسا فرین بی گناه را ظاهراً بجرم کمونیست های خلقی که با دولت کار می کنند و یا تسلیم بدولت اند، بدمرگبار مسلسل می بندند و همه مسا فرین بی گناه را میکشند. پول و اموال آنها را به غارت می برند، و موتر را طعمه حریق می سازند، و آنگاه غیبشان میزند، و هیچ معلوم نیست که از کجا می آیند، و در کجا می روند، تا کنون آن تبهکاران بیش از شصت موتر را طعمه حریق ساخته و سرنشینان بی گناه شان را کشته اند، و چنان وحشتی در این جاده ایجاد کرده اند که شهریان کابل، قندهار، هرات و دیگر شهرهای افغانستان و مردمان بی گناه آن در وحشت سهمگینی فرو رفته اند و هیچ کس جرأت نمی تواند که از طریق این جاده مسافرت نماید، هم اکنون موترهای مسافر برود دیگر و سائیت نقلیه از این جاده عبور و مرور نمی توانند، و گاهی... در این جا، خرم، سخنان رئیس حوزه مردمی را قطع نموده گفت: و با این کارهای خود ضربه مهلک بر پیکر انقلاب اسلامی و مجاهدین وارد میکنند، زیرا از یک طرف مردم شهرها از انقلاب اسلامی و مجاهدین متنفر می شوند و از جانب دیگر موادهای مورد ضرورت از قبیل غله جات، چای، شکر، روغن و غیره در مناطق آزاد شده تحت تسلط مجاهدین وارد نمی شود، و مردم آزاد شده و مجاهدین در مضیقه اقتصادی و عدم مواد ضرورت دچار می شوند... رئیس حوزه مردمی، مثل آنکه دوست میداشت که همچو یک تحلیلی را خود او کرده باشد، و حضار از زبان او بشنوند، سخنان خرم را قطع نموده گفت:

چنانچه میدانید که هم اکنون موادهای مورد ضرورت در مناطق آزاد شده بی نهایت قیمت شده است و یک پا و چای بصدا فغانی و یک سیر گندم به یک صد و پنجاه افغانی گیر نمی آید، و چیزهای دیگر هم همینطور، این موضوع مردم را نگران ساخته که واقعاً جای نگرانی هم هست، گذشته از اینها با ند

تبیه‌کار را منته‌ترور و وحشت خود را در قصابات و دهات اطراف جا ده دور و دراز
 کابل قندها رگسترش داده اند که تا کنون فقط در مناطق قره باغ با همین
 خان سی و یک نفر را شبانه در خانه‌ها نشان بقتل رسانده اند و پول‌ها نشان
 را بسرقت برده اند، و این طور کارها را در سایر مناطق مثل غزنی، مقر، و
 جاهای دیگر کرده و میکنند، و ترس و وحشت عجیب را در مناطق مختلف بوجود
 آورده اند، که وقتی مردم شب می‌خواهند، امیدند و رند که صبح زنده بلند شوند
 نمیدانند که آنها را این جنایت کاریها چه سودی می‌برند،... رئیس حوزه
 مردمی سکوت کرد، مثل آنکه دیگر حرفی برای گفتن نداشت، برای لحظات
 چند، سکوت غم‌آور و پرهراسی چهره مردانی را که در گردهم جمع شده بودند،
 در خود فشرد، صدای خرم، به این سکوت خاتمه داد، و بطرف رئیس حوزه مردمی
 نموده گفت.

خوب آقای... با لایحه نگفتید که چه باید کرد؟ همین طور دست روی
 دست گذاشته بنشینیم یا اینکه دست بکار شویم؟
 رئیس حوزه مردمی، مانند فرمانده فرا موشکاری که ناگهان به یاد
 وظیفه خود افتاده باشد، یکه خورد و بینیش را خارید و بعد در حالی که دست
 به ریشش میکشید، گفت.

به نظر من باید دست بکار شویم و را این با ندر ا کشف نمائیم و به
 جنایتکاریهای آنها خاتمه دهیم ولی... بعد از کمی مکث ادا مه داد، ولی
 کشف نمودن را زو برچیدن این با ندر خطرناک آسان و ساده هم نیست، آن
 طوریکه معلوم می‌شود این با ندر خیلی یک سازمان قوی و نیرومندی است، و
 تروریست‌های بی‌شماری دارد، که همه آنها سازمان یافته و تروریست‌های
 حرفوی بوده و تا دندان هم مسلحند، تا آنجا یک من اطلاع دارم حوزات و

مجا هدين ساير مناطق براي كشف كردن راز و برچيدن اين باند تبهكار
 كوششهاي فراواني نموده اند و تمام كوششهايشان بيثمر مانده است، زيرا
 همينكه ما مورين آن حوزات براي كشف ما اقدام کرده اند، فوراً توسط
 تروريست هاي باند تبهكار ترور و نا پديد شده اند، و... جواد قوماندان
 امنيه حوزه، سخنان رئيس حوزه مردمی را قطع نموده و براي تأييد سخنان
 او گفت،

بله، بله من هم اطلاع دارم كه چندي پيش قوماندان امنيه حوزه
 جغتو براي كشف نمودن راز و برچيدن اين باند اقدام كرد، هنوز يك قدم
 به مقصود بر نداشت و كه توسط تروريست هاي باند تبهكار، سربه نيست
 شد، و هم اكنون آن حوزات خسته و در مانده سر جاشان نشسته اند و هيچ گونه
 اقدامي در زمينه نمي توانند، و... خرم، سخنان او را قطع نموده گفت،
 با اين همه ما بايد دست بكار شويم، ميدانم كه اين باند يك باند
 بسيار خطرناك و نيرومندی است، جاسوسان حرفوي و تروريست ها و آدم
 كشان سازمان يافته ها شان در تمام مناطق پراگنده اند و در تمام حوزات
 و درميان مجا هدين رخنه کرده اند، و به محض اينكه اقدامي از طرف حوزه و
 حوزات بر عليه اين باند صورت گيرد، رئيس اين باند مطلع مي گردد، و
 اقدامات بر عليه خود را خنثي مي سازد، ولي با اين همه بايد دست بكار شويم
 ما بايد راز اين باند را كشف نموده و نابودشان سازيم، اگر اين باند
 نابود نگردد زندان نفسي را باقي نخواهد گذاشت، و... خرم، بعد از كمی مكث،
 رئيس حوزه مردمی را مخاطب قرار داده گفت.

شما بايد دست بكار شويد، قومانداني امنيه و جبهه شما با
 اقداماتي بكنند، و براي كشف راز اين باند تلاش نمايند، ما هم بيكار

نخواهیم نشست !

رئیس حوزه مردمی، به یک یک از اعضای حوزه اش نظر افکند، انگار با نگاهش از آنها تقاضا میکرد که در جواب خرم، چیزی بگویند، ولی همه آنها سرها را به زیر انداخته و نفس برنمیکشیدند، ناگزیر خودش گفت .

آقای، خرم، به نظر من این کار از قدرت پرسونل این حوزه خارج است، و کشف نمودن را از این با ند آنقدر آسان و ساده نیست که قوماندانی امنیه و جبهه سیاه را این حوزه بتواند کاری از پیش برد، بنظر من اگر شخص شما با چریکهاییت اقداماتی نمائید خوب و در غیر آن از دست ما کاری ساخته نخواهد بود!

نایب رئیس حوزه، که مرد سیاه و تنومند که لبهای کلفت و دهان گشاد و بینی پهن و چانه کشیده داشت، که در وقت خنده دهانش تا بنا گوش کیش خورد و دندانهای زرد و کثیفش بوضع زشت و زننده ای نمایان میشد، و سخن گفتن او بیک نوع عب عبی شتری میماند که با هم جنگ نمایند، گفت بله، بله آقای خرم، این کار فقط از وجود شخص شما و چریکهای شما ساخته است و...، خرم، سخنان او را قطع نموده گفت .

فرا موش نکنید که موجودیت قوماندانی امنیه برای این است که امنیت منطقه را کنترل و تضمین کند، و جبهه سیاه شما نیز بدون همین وظیفه امنیتی که دیگری از شما ساخته نخواهد بود، پس موجودیت این قوماندانی امنیه و جبهه سیاه برای چیست ؟ مگر نه آنکه امنیت منطقه را کنترل نمایند ؟

و با زهم فرا موش نکنید که وظیفه چریکهای ما ضربه وارد نمودن بر پیکر دولت ملحد دست نشاندۀ روس است، نه اینکه وظیفه کشیک دادن برای

اینکه دزدی از کجا برای سرقتی وارد خانه‌ای می‌شود که دستگیرش نماید .
 گذشته از اینها مسئول نا امنیتی شما هستید، نه ما چون حوزه برای
 همین تشکیل شده است که تا امنیت منطقه را زیر نظر داشته باشد .
 و این درست است که هدف هر دوی ما مشترک است ، هدف ما برچیدن
 حکومت ملحد دست نشاندۀ روس است و پیاده نمودن یک حکومت واقعی مبنی
 بر اساس قوانین مقدس اسلامی است ، ولی برای انجام همچو کارها وظیفه ما
 تقسیم شده است ، وظیفه ما ضربه زدن و جنگیدن با دولت ملحد جبار است ، و
 از شما امنیت منطقه ، و حال میگوئید این کار را ما ساخته نیست ، یعنی چه ؟
 رئیس حوزه مردمی ، دست بریش کشید و کمی گردنش را بالا کشیده
 گفت .

آقای خرم ، ما اعتراف می‌کنیم که این کار از دست پرسونل ما ساخته
 نیست ، و آنکهی مسئولیت این کار تنها متوجه ما نیست ، و متوجه شما هم هست
 زیرا با ندمت به کار در حال حاضر این ملت مظلوم را در وحشت سهمگینی فرو
 برده اند ، و مرتباً عده‌ای بی‌گناه را میکشند ، و هر روز از روز پیش دامنه
 جنایات خود را گسترش میدهند ، این باند بدتر و خطرناکتر از دولت ملحد
 است ، بنا بر این کشف نمودن را زونا بود ساختن این باند جنایتکار لازم
 و واجب است ، مگر نه اینکه هدف همه ما مبارزه علیه هرگونه ظلم و استبداد
 میباشد ، با لایزال ظلم است و این ظلم و استبداد از طرف هر کسی و به هر
 عنوانی باشد ، مبارزه وجهه علیه آن واجب است بنا بر این آیا شما از این
 مسئولیت مبرا خواهید بود ؟ آقای خرم ، ما یک بار دیگر از شما تقاضا می-
 کنیم که شما خود شما با چریکهایت به این کار اقدام نمائید ، و این کار
 بجز از شما از دست کسی دیگری ساخته نخواهد بود !

خرم، ما نند کسی که احساس مسئولیت میکند در هم فشرده شد، سایه یک اضطرار و نا آرامی روی چهره اش نمودار گشت و گفت .

بسیار خوب ما اقدام خواهیم کرد ولی از کجا و چگونه ؟ اندکی مکث کرد و اندیشید، و بعد گفت .

ما باید همین امروز بطرف جاده کابل، قندهار حرکت کنیم و در نواحی های اطراف جاده به کشف ما جرا بپردازیم، سروکله افراد باند تبهکار برای انجام مقاصدشومان در جاده و نواحی های اطراف آن پیدا خواهد شد و اگر خداوندیاری کرد که یکی دو نفر از آنها را دستگیر کردم آنگاه ... بعد از کمی مکث گفت .

برای این کار فکر میکنم بیش از ده نفر چریک لازم نباشد، بهر حال تا چهار ساعت دیگر ما حرکت خواهیم کرد .

رئیس حوزه مردمی با خوشحالی گفت آقای خرم، از شما متشکرم، متشکرم، تصمیم شما به امید خدا و نداین ملت را از چنگ این دژ خیمان نجات خواهد داد، و آبروی ما حفظ خواهد شد. خرم، گفت

ما اقدام میکنیم پیروزی و موفقیت ما به دست خدا و نداست، اگر خدا و ندبایاری و کمک کرد، در این کار پیروز خواهیم شد .

وقتی خرم با مسئول برنامہ عملیات بطرف پایگاهشان رفت، جواد قوماندان امنیه از اتاق بیرون آمد و مرد میان قدی را که ظاهرًا مرموز و زرننگ به نظر میرسد در گوشه ای فراخواند و چیزهای درگوشش گفت، مرد میان قد به علامت قبول سرش را تکان داد و بعد در حالیکه با زیرچشم کا ملا مواظب اطراف بود داخل اتاق سلاح کوت شد، و چند لحظه بعد با چمدان نسبتاً بزرگ و سنگینی بیرون آمد و با احتیاط در حالیکه هیچ کسی متوجه او نشد،

خود را ناپدید ساخت .

مردمیان قد بعد از دوساعت با زگشت در حالیکه لبخند مرموزی در لب داشت ، به قوماندان امنیه نزدیک شد ، قوماندان امنیه به چشمان مرد میان قد خیره شد و گفت . موفق شدی ؟ مردمیان قد گفت .

بله ، مین را در تنگه کار گذاشتم که خیلی جای حساسی است ، قوماندان امنیه دست بدست ما لید و دندانهایش را بهم فشرد و گفت .

بسیار خوب پس موثر آقای خرم ، تا دوساعت دیگر ... مردمیان قد دنباله حرف او را دامه داد ، بله تا دوساعت دیگر مین موثر این آقای خرم را در هوا بلند خواهد کرد ، و آنگاه ما دنبال جسد پاره پاره ونیم سوخته این فرمانده خود را می و همراهانش خواهیم رفت .

دوساعت بعد رئیس حوزه مردمی با سایر اعضای حوزه اش در کنار جیبی که خرم و نه چریک دیگر سوار بود ، دعا میکرد ، و از خداوند می خواست که آنها را پیروز گردانند ، و دیگران آمین میگفتند ، بعد از ختم دعا رئیس حوزه مردمی دست خرم را فشرد و خدا حافظی کرد و همچنان سایر اعضای حوزه دست خرم را فشردند ، قوماندان امنیه در حالیکه دست خرم را می فشرد گفت .

امیدوارم که دربین راه کدام حادثه ای برای شما پیش نیاید آقای خرم ، خرم ، از این جمله او یک خور و ننگاه تنیدی به او افکند ، ولی در آن لحظه نتوانست چیزی را درک کند ، ورشته فکرش را مسئول برنامہ عملیاتش دریده گفت . خوب آقای خرم ، امیدوارم موفق شوید ان شاء اله خرم گفت .

متشکرم ، ولی شما مواظب کارهایتان باشید ، و در ضمن فراموش نکنید که ممکن است ما ... دیگر سخنان شنیده نشد ، زیرا جیب حرکت کرده بود .

جیب زوزه کنان پیش میرفت . خرم ، به سختی نااحت بود در دلش

احساس تشویش و دلهره میکرد، احساس ناشناخته و مرموزی به او میگفت که پایان زندگیش نزدیک است. هرگز در دلش آن همه احساس تشویش و ناراحتی نکرده بود، دلش شور میزد، میدانست که حادثه در شرف وقوع است، اما نمیدانست این حادثه چگونه خواهد بود. تا پایان نزده دقیقه دیگر جیب در تنگه ای که مین کا ر گذاشته شده بود میرسید و با مین اصابت میکرد و مین منفجر شده جیب و سر نشینانش را در هوا پرتاب میکرد، هنوز جیب نیم ساعت راه نبریده بود که در مدخل تنگه کوتاهی رسید، خرم متوجه شد که از آن طرف تنگه چند شتر با رهای سنگین در جاده به این طرف در حرکتند، و عنقریب در وسط تنگه رسیده اند، و چهار نفر از پشتونهای کوچی با ریشهای درازشان در عقب شترها، حیوانان را میزنند خرم، به علی یکی از چریکها که جیب را میراند دستور داد که در همان مدخل تنگه جیب را توقف دهد که تا شترها از تنگه رد شوند، زیرا جاده تنگ است و جیب رد نخواهد شد، جیب توقف کرد و منتظر ماند که تا شترها از تنگی عبور نمایند، خرم و نه چریک به شترها چشم دوخته بودند که چگونه با قدمهای استوار و سنگین شپ شپ کنان پیش می آیند، و سرهایشان را به جلو، راست و چپ بطرز مخصوصی تکان داده و سرب را آسمان میسایند.

اولین شتریکه فوق العاده عظیم و فربه بود، با بار سنگینش با وقار و غرور تمام در پیشاپیش شترها در حرکت بود، ناگهان با مین اصابت کرد، و مین با صدای مهیبی منفجر شد، حیوان نعره در دنا کی برکشید و در هوا پرتاب شد، در یک لحظه دود و گرد غلیظی در آسمان بلند شد خرم، با همراهانش با چشمان حیرت زده و متعجب و دهانهای نیمه باز جیب پایین آمدند، و در حالیکه نفس در سینه شان تنگی می نمود با قدمهای لرزان پیش رفتند.

مین حیوان بیچاره را بدجوری زده بود، دودست و سروگردنش را تا نیم تنه اش قطعه قطعه کرده و قطعات آن در اطراف پراکنده بود، دویا و نیم تنه دیگرش در میان آتش می سوخت، چهارکوچی صاحبان شتر، خرم و همراهانش با چشمان حیرت زده و اسفناک به جسد پاره پاره حیوان می نگریستند.

صاحبان شتر دست بدست می مالیدند و برای شترشان غصه می خوردند و در زیر لب کسانی را که در آنجا مین کار گذاشته بودند ناسزا میگفتند. خرم، در زبان پشتوبه صاحبان شتر گفت از حادثه ای که برای شتر بیچاره شما پیش آمد متاسفم، صاحبان شتر با چشمان سرخ شده و غضبناک، تند تند به خرم، که آن گاه خرم مسئول قتل شترشان می باشد، نگریستند، یکی از آنها با صدای غمناک و خشم آلود از خرم پرسید که چه کسانی این مین را در اینجا کار گذاشته اند.

خرم، در زبان پشتو گفت هیچ نمیدانم، هما نظوری که دیدید ما هم به این طرف در حرکت بودیم، چون شما در داخل تنگی رسیده و شترهای شما مانع عبور جیب ما میشد، توقف کردیم، اگر ما در مدخل تنگه توقف نکرده بودیم حالا بجای این شتر شما، جیب ما در میان این حریق می سوخت، و شما با تاسف به اجساد پاره پاره ما می نگریستند، صاحبان شتر که سخنان خرم را باور نموده و متوجه حادثه دردناکی که پیش می آمده شده بودند، گفتند خدا را شکر که شما به جای این شترها نمی باشید.

همه شان با تاسف به لاشه نیم سوخته شتر می نگریستند، بوی با روت و گوشت های نیم سوخته فضا را آلوده کرده بود.

خرم، و همراهانش در جیب سوار شده و از پهلوی لاشه نیم سوخته شتر که بوی گوشت های نیم سوخته آن مشامها را ناراحت میکرد گذشت.

جیب زوزه کشان پیش میرفت و گرد و خاک از دنبالش در هوا بر می -
 خاست ، خرم که از آن حادثه غیر منتظره گیج شده و نیندیشیده بود که این مین
 را چه کسانی سر راهش کار گذاشته اند ، کم کم داشت به ما حرا می اندیشید ، آیا این
 مین را چه کسانی و در چه زمانی در آن تنگی کار گذاشته اند ؟ اصلا برای چه
 کار گذاشته اند ؟ می خواسته چه چیزی و چه کسانی را از بین ببرند ؟ آیا این
 مین را سر راه ما کار نگذاشته اند ؟ آیا این یک دامی برای نابودی ما
 نبود ؟ .

ناگهان جرقه ای به مغزش زد و بیا جمله جواد قوما ندان امنیه
 افتاد که در هنگام حرکتش به وی گفت ، امیدوارم که در بین راه کدام حادثه -
 ای برای شما پیش نیاید آقای خرم ، در وجودش لرزه شدیدی احساس کرد ،
 اصلا باورش نمیشد ولی قوما ندان امنیه حوزه با چنان لحنی آن جمله را
 ادا کرده بود که خرم دچار حیرت شد ، سوء ظن شدیدی نسبت به او در دلش رشد
 کرد ، این قوما ندان امنیه از کجا میدانست که در راه قرار بود برای ما
 حادثه ای پیش بیاید ؟ آیا او خبر داشته که در راه ما مین کار گذاشته اند ؛
 آیا او هم با باند تبهکار همکار نیست ؟ باورش نمیشد ، فکر کرد که شاید
 نسبت به او دچار اشتباه شده است ، ولی هر بار که بیا در حرف قوما ندان امنیه
 در مورد حادثه بین راه می افتاد سوء ظنش شدت می یافت ، یکی دوبار در
 ذهنش گذشت که او را توقیف نموده و از او تحقیقاتی بکند ، ولی زودا ز این
 فکر منصرف شد ، زیرا فکر کرد که اگر او را توقیف نماید ، رئیس حوزه و اعضای
 عدا خله خواهند کرد و تحقیقاتش بجای نخواهد رسید ، و بهتر است که فعلا به
 وکاری نداشته باشد ، که موقع مناسبی بدست آید .

هراس بزرگی به قلب خرم چنگ می انداخت و باورش نمیشد که به این

زودی که هنوز چهار ساعت از تصمیمش نمیگذشت با ندرت به کار از تصمیم او آگاه شده و سر را هشی می گذاشته باشند.

سه ساعت بعد، جیب ناله کنان در قریه ای که بیش از یک کلومتر به جاده کابل، قندهار فاصله نداشت، توقف کرد خرم، قبل از آنکه پیاده شود گفت، برادرها متوجه باشند که هیچ کسی نفهمد ما برای چه منظور آمده ایم. چندان از بچه های قریه بدو رجیب جمع شده بودند و با دقت به خرم و همراهانش می نگریستند و در گوش هم نجوا میکردند و چیزهای می گفتند، خرم از یکی از بچه ها پرسید حاجی آقا خانه است؟ بچه در حالیکه لبخند معصومانه اش را تحویل خرم میداد گفت شاید خانه باشد، می خواهی صدایش کنم؟ خرم که از رفتار مودبانه آن بچه خوشش آمده بود، تبسمی تحویل آن بچه داد دستی بصورت بچه کشید و نوازشش داده گفت، اگر این کار را نمای از تو خوش خواهد شد.

چند لحظه بعد مرد تنومند و شکم برآمده ای که موهای سرش به سپیدی گرایده بود و لنگی پهلوی بر سر و چپیند راه راه ابریشمی در شان داشت، که حکایت از اشرافی بودن او می نمود که همان حاجی آقا بود با قدم های شمرده بطرف خرم پیش آمد. در حالیکه سعی میکرد لبخندی زده و دندان های سپید مصنوعی اش را به خرم نشان بدهد گفت.

آه آقای خرم شما هستید؟ خوشحالم که شما را می بینم. اول دست خرم و بعد دستهای یکا یک چریکها را فشرد و گفت.

آه آقای خرم دوست داشتم که یک راست بخانه می آمدید و این طور اینجا نمی ستادید، خوب یا الله بفرمائید که خانه برویم، خرم گفت شما بفرمائید حاجی آقا ما در همین اطراف در زیر درخت ها نماز می خوانیم و

آنگاه خواهم آمد.

آفتاب آخرین اشعه طلایی رنگش را از روی دهکده و درختها و کشتزارها و باغهای اطراف آن جمع میکرد که خرم و همراهانش پادرون مهمانخانه حاجی آقا گذاشتند. مهمانخانه حاجی آقا باقالیهای گران قیمت و دراز تشکها و پشتههای عالی مفروش شده بود، و پردههای از ساخت نساچیان افغان و چند عدد گلدان از نوع گلهای پیچان و... در پشت پنجره مهمانخانه را مزین میساخت. در همان لحظه که خرم و همراهانش به پشتهها تکیه میداد فسی نفریک چایینک چای در جلو آنها گذاشته شد.

چای همراه با احوال پرسیها به حاجی آقا نوشیده شد، نماز مغرب و عشا را خواندند و دعای وحدت را فرا موش نکردند و بعد شور وای گوشت گاو و ماست را صرف کردند.

خرم بعد از صرف غذا در حالیکه چای می نوشیدند از حاجی آقا سؤال های در مورد ترورها و وحشت افکنیها و جنایتکاریهای باند تبهکار نمود ولی حاجی آقا هم بیشتر از خرم چیزی نمیدانست.

خرم به شدت ناراحت بود هرکاری میکرد خواب بسراغش نمی آمد، ترس و هراس بیهوده در دلش چنگ میزد، و در میان افکار درهم و برهمش غرق بود، هیچ نمی دانست که چه کند و از کجا شروع کند؛ و از چه طریقی به راز باند تبهکاری پی برد؟ هرچه فکر میکرد فکرش بجای نمیرسید، درمانده و ناتوان چشم به سقف تار و تار یک خانه دوخته بود و این احساس که راز باند تبهکار را کشف نتوانسته و به آنها دست نخواهد یافت زجرش میداد.

درست ساعت دوازده شب را اعلام میداشت که خرم بخاطر اینکه از چنگ اندیشه های کونا کون خلاصیابد تصمیم گرفت که برای لحظاتی چند

بیرون رفته و هوای تازه تنفس نماید که تا افکار مشوش خود را جمع و جور نموده و برای کارهای فردا نقشه‌های طرح‌کند. در همان حال که خرم‌طپا نچه تیتاش را برداشت و از جا بلند شد، عبدا لله یکی از چریک‌ها که بیدار بود گفت: آقای خرم می‌خواهید کجا بروید؟ خرم - چون خواب بسرا غم نمی‌آید می‌خواهم برای لحظاتی چند بیرون رفته و هوای تازه‌ای تنفس نمایم عبدا لله - پس صبر کن منم بیا یم، خرم - نه لازم نیست خیلی دور نمی‌روم، وقتی می‌خواست از در خارج شود گفت: آه برا در عبدا لله بهتر است که بنوبت پیره کنید، چون اینجا جای مطمئنی نیست.

قریه کوچک با درختها و باغها و کشتزارهای زیبایش در تاریکی و ظلمت خوفناکی فرو رفته بود، از مهتاب خبری نبود ستاره‌های کوچک و بزرگ از دل آسمان به زمین می‌نگریستند و چشمک میزدند، انگار به زمین و زمینیان نوید میدادند که تا دقایق دیگر مهتاب با دلبری و طنازی از پس کوهساران پدید آمده و با نورشیری رنگ خود شما را از این تاریکی و ظلمت خوفناک نجات میدهد.

همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود، گاه‌گاه هی‌غو غوی سگی این سکوت را می‌شکستند، نسیم ملایم آخرین شبهای سومین ماه بهاری گونه‌های خرم را نوازش میداد، و او با افکار مشوش خود بی‌اراده پیش می‌رفت و هیچ نمیدانست که کجا میرود، ناگهان خود را در میان انبوه از درختان بزرگ یافت و متوجه شد که از قریه دور شده و بی‌اراده بدینجا کشیده شده است.

ترس و هراس ناشناخته‌ای در دلش چنگ می‌انداخت و قلبش را می‌فشرد، در کمری درختی نشست و پشتش را بدریخت تکیه داد دوباره در میان اندیشه‌های تاریکش غرق شد، چند لحظه نگذشت که ناگهان صدای پاهای کسی

را که بطرفش پیش بیاید شنید فوراً از جایش جست و خود را به درخت چسباند درحالی که از وحشت بخود میلرزید، نفس را در سینه حبس کرد و تمام نیروی خود را به چشم‌ها و گوش‌هایش جمع نموده و بدقت چشم‌بدان سوکه صدای پای‌های کسی می‌آمد دوخته و گوش فرا داد.

صدای پای‌ها هر لحظه نزدیک‌تر میشد. ناگهان از دور سایه‌شب یک مرد را در میان درختان دید که بطرفش پیش می‌آید، شب‌نزدیک و نزدیک‌تر شد. خرم در زیر لب با خود گفت خرم آماده باش مثل اینکه بازی شروع شد.

خرم هرچه بیشتر خود را بد درخت چسباند و قبضه تپانچه تپانچه‌اش را در میان پنجه‌اش می‌فشرد، اینک شب‌نزدیک شده بود، خرم با چشمان تیز بینش در میان آن تاریکی تشخیص داد که مرد تنومندی کلاشکوف بدست با سروروی بسته بطرفش نزدیک می‌شود، خرم خود را برای حمله آماده ساخت و منتظر ماند که مرد کلاشکوف بدست پیش آید، مرد تبه‌کار با احتیاط پیش می‌آمد و اطراف خود را می‌پایید.

خرم در همان لحظه که مرد جنایت‌کار از جلوش رد میشد با یک حرکت سریع با تپانچه‌اش محکم و قاطع برفرق مرد تبه‌کار نواخت و بلا معطل ضربه دیگری برفرقش وارد کرد، مرد تبه‌کار ناله نموده با روبه زمین خورد و صورتش خونین شد، ولی با کمال تعجب فوراً از جایش جست و لوله کلاشکوفش را بطرف خرم نشانه گرفت، هنوز انگشت به ماشه نبرده بود که خرم با یک لگد سریع به زیر کلاشکوف زد، بطوریکه کلاشکوف از دست مرد تبه‌کار آنطرف به زمین افتاد خرم بلاوقفه چندین مشت و لگد بر سر و صورت او زد و او را نقش بر زمین ساخت و بعد فوراً پای‌هایش را به پشت گردن او گذاشت و دست‌هایش را از پشت پیچاند. بطوریکه دیگر نمی‌توانست تکان بخورد و در در تمام بدنش

می‌دوید .

حمله خرم بقدری برق آسا و تند انجام گرفت که او کلافه شده و هیچ نتوانست از خود دفاع کند، خرم با تمام قدرت دست او را می‌پیچاند طوریکه نفس کشیدن برایش مشکل شده بود، خرم گفت میکشمت قبل از آنکه بتوانی حتی نفس دیگری بکشی میکشمت . اگر می‌خواهی زنده بمانی حرف بزن .

کجا می‌خواستی بروی ؟ کی را می‌خواستی مشب بکشی ؟ برای چه مردمان بی‌گناه را ترور میکنید ؟ از طرف کی دستور میگیرید ؟ رئیس شما کیست ؟

مردجنا یتکار به سختی نفس میکشید و چیزی نمیگفت، خرم متوجه شد که با دیوار گپ میزند، او پشتو زبان است و زبان فارسی بلد نیست .

خرم فشار دیگری بدست مردجنا یتکار آورد و سؤالش را به زبان پشتو تکرار نمود، مرد تبه‌کار نا له کرد و با صدای لرزان گفت .

من، من تقصیر ندارم من فریب خوردم بما پول میدهند که یک عده افراد بی‌گناه را بکشیم نمی‌دانم آنها از این کار چه سودی می‌برند، مشب بما دستور دادند که در این قریه برویم و خرم با چریکهایش که در خانه حاجی آقا می‌باشند توسط نارنجک از بین ببریم خرم با خشم فشاری بدستش آورد و فریاد کشید، آنها کیستند ؟ رئیس شما کیست ؟ مرد تبه‌کار از درد که به وجودش میدوید، ناله و وحشت زده گفت . آنها، آنها، رئیس، رئیس ما... .

در همین لحظه حساس که مردجنا یتکار می‌خواست حرف بزند و حقایق را بگوید ناگهان، خرم صدای شبیه آنکه دو نفر با هم حرف می‌زنند و هم صدای پائی مردانی را از پشت سرش شنید، فوراً به عقب نگاه کرد، درست شنیده بود دید که دو مرد مسلح از میان درختها در چند قدمی او بطرفش پیش می‌آیند .

خرم فوراً دست مرد تبهکا را رها کرده و کلاشکوف او را که در زمین افتاده بود برداشت و با یک خیرز عجیب خود را به پشت درختی انداخت . در همان لحظه دو مرد تبهکا رچند گلوله بطرف خرم فیر کردند ، شلیک گلوله ها درست مصادف با پریدن خرم در پشت درخت بود . و بهمین دلیل فقط یکی از گلوله ها اندکی شانه خرم را خراشید و موجب خونریزی خفیفی شد . و دو گلوله دیگر مغز مرد تبهکا را که از چنگ خرم رها شده بود و میخواست از جایش برخیزد از هم پاشید و نعره دردناکی برکشیده و نقش بر زمین گشت ، خرم بلا معطل و بدون توجه به خونریزی و سوزش شانه اش بطرف آن دو مرد فیر کرد ، گلوله ها بدون آنکه به هدف رفته باشند فضا را شکافته برگهای درختها را از هم پاشید . دو مرد تبهکا ر که متوجه شدن طرف مسلح است فوراً کمین گرفتند .

تیراندازی شدید از دو جانب در گرفت ، خرم در همان گیر و دار تیراندازی با خود اندیشید و افسوس خورد که ای کاش عبدالله را با خود آورده بود ، تیراندازی به شدت ادا مه داشت خرم به نسبت خونریزی شانه اش که به تدریج زخم شانه اش دهان باز نموده و خونریزی هر لحظه شدیدتر میشد ، کم کم دچار ضعف میگشت ، و چشمانش به سیاهی میرفت ، و دستهایش توان نگهداشتن اسلحه را از دست میداد ، دو مرد تبهکا ر که از این پیش آمد غیر منتظره و کشته شدن رفیقشان بو حشت افتاده بودند از هراس بخود میلرزیدند قلبشان بشدت میزد ، و از مقام و مت حریفشان خشمگین شده و بستوه آمده بودند ، در حالیکه همچنان تیراندازی میکردند و صدای شلیک گلوله ها در فضا می پیچید ، یکی از آنها به رفیقش گفت .

بهتر است آهسته آهسته عقب نشینی نموده فرار کنیم زیرا این حریف



نا شناس سرسختانه مقاومت میکند. شکست دادن او مشکل است، دیربازوه
مردم قریه با خرم و چریکهایش که در این قریه هستند و صدای تیراندازی را
شنیده‌اند، سرمی‌رسند آنگاه برای احتیاسیرشان خواهیم شد. رفیقش گفت
نورگل را چکارش کنیم؟ او را جا بگذاریم؟ - می‌خواهی چکارش نمایم؟ آیا
جسدا و را می‌خواهی زیارت کنی؟ او کشته شده است و ما بخاطر جسدا و خود را
به کشتن بدهیم؟ تقصیر از خودش بود اگر عجله نمی‌کرد حاشا بدکشته نشده
بود، ما که گفتیم زیاد عجله نکن ولی او میگفت من جلو می‌روم و تا شمامی‌آئید
طریق پرتاب نارنجک را واری می‌کنم، بیچاره نمیدانست که خودش به
استقبال مرگ می‌شتابد، بهر حال او حاکشته شده است و ما باید هرچه زودتر
فرا رکنیم، زودباش از پشت این درخت به پشت آن درخت بپریم و فرار
نماییم.

چریکها که صدای تیراندازی را شنیده بودند، درست در همان موقع
که دو مرد تبه‌کار عقب‌نشینی کرده فرار نمودند خود را در محل تیراندازی
در میان درختها رسانیدند نمیدانستند که قضا یا از چه قرار است و خرم
چه شد، و چه بلای بر سرش آمد.

چریکها در حالیکه بشدت بخاطر خرم نگران بوده و دل در سینه نداشتند،
با احتیاط و هشیاری محل حادثه را تحت محاصره درآورده و حلقه آن را تنگ
میکردند.

وقتی صدای تیراندازی قطع شد دوباره سکوت غم‌آورو هولناکی
منطقه را درکام خود فرو برد، فقط صدای خزیدن چریکها شبیه صدای خزیدن
یک مار در میان درختها بگوش میرسید، و گاه‌گاه‌های هم‌بازش نسیم ملایم
شبانگاه صدای شرشر برگ درختان بگوش می‌آمد، مردم قریه در کلبه‌های محقر

خود از ترس نفس برنمیکشیدند. زنان ستمدیده قریه جگر گوشه های کوچکشان را از ترس و هراس در بغل می فشردند، ترس و وحشت بالهای سنگینش را در آن منطقه گسترده بود، و همه را عذاب میداد.

خرم که بر اثر خونریزی شانه اش از هوش رفته بود ناگهان چشم گشود و آهسته ناله کرد و مجدداً از هوش رفت، عبدالله یکی از چریکها که در ده قدمی آن طرف خرم قرار داشت این ناله را شنید و فوراً بطرف نقطه ای که ناله خرم را شنیده بود، شتافت دید که خرم در پهلوی درختی از هوش رفته است. عبدالله سری خرم را بدا من گرفت و متوجه شد که از ناحیه شانه مجروح شده است. عبدالله سه سوت کوتاه کشید، فوراً سه نفر چریک جلو آمدند در همان حال با زهم خرم چشم گشود و ناله کرد، چند نفر را دید که به دورش جمعند و وحشت زده گفت.

شما کیستید؟ از جان من چه می خواهید؟ عبدالله به مهر بانی گفت. آقای خرم ما هستیم من عبدالله هستم، خرم ناگهان ماجرای گذشته به خاطرش آمد و گفت. آن دورا دستگیر کنید نگذارید که فرار نمایند، خرم مجدداً برای سومین بار از هوش رفت.

مهتاب تازه از پس کوهساران پدید آمده بود و با نور شیرین رنگ خود سیاهی شب را در دل آسمان می شست که خرم را روی بستر خوابانیدن و جراحات شانه اش را پانسمان کردند و دو آمپول تقویتی به او تزریق نمودند.

چهار چریک در میان قریه و اطراف آن گزیده می گشتند و سایر چریکها بدور خرم حلقه زده و با چشمان پرهراس و وحشت زده به او می نگریستند، حاجی آقا از وحشت بخود میلرزید و از فرط نا را حتی گاهی قدم میزد و گاهی می نشست و در تعجب بود که این حادثه چگونه بوقوع پیوسته و خرم در میان آن درختها

در آن وقت شب چه میکرد؟ لحظات به‌کندی می‌گذشت، گوی پائی زمان را بسته بودند و آنرا از پیشروی منع کرده بودند. چریکها مانند بهت زده‌ها گاهی به‌مدیگرو زمان بی‌صورت رنگ پریده فرما نده‌شان می‌نگریستند، از ترس اینکه مبادا فرما نده شجا عشان را از دست بدهند، در عذاب بودند، و در صورتهایشان اندوه عجب بچشم می‌خورد.

سپیده دمیده بود و سیاه‌شب را می‌زدائید، چریک‌هایکی از پس دیگری نمازمی‌خواندند و برای سلامتی و صحت یافتن مجدد فرما نده‌شان دعا میکردند.

آفتاب اولین اشعه‌زرین خود را نشان از زمین و زمینیان میکرد که خرم چشم‌گشود و آهسته‌نا‌له کرد و خیره‌خیره به اطراف نگرست، من کجا هستم؟ اینجا کجا است؟ عبدالله دست خرم را گرفت و گفت: آقای خرم آرام باشید، من عبدالله هستم، اینجا خانه حاجی آقا است، می‌فهمید؟

خرم با تعجب سرش را از روی بالشت بلند کرد، به اطراف نگرست کمی فکر کرد، سرش درد میکرد نمی‌توانست ماجرای گذشته را بخاطر بیاورد، باز هم به اطراف نگرست و سرش را روی بالشت گذاشت، کم‌کم ابرسیاهی که روی چشمهایش، روی افکارش، روی مغزش کشیده شده بود کنار رفت و همه چیز را بخاطر آورد و گفت: آن دو نفر را توانستید دستگیر کنید؟ عبدالله گفت:

نه تا ما آنجا رسیدیم آنها فرار کرده بودند، و بجز جسد خون‌آلود یک نفر کسی دیگر را نیافتیم، خرم بحالت تاسف نالید و گفت:

اگر آن لعنتی‌ها زود نرسیده بودند آن مرد احمق و ترسو که شما ج

را دیدید همه چیز را بمن میگفت، ولی افسوس که آن دور فیق تب‌ه‌کارش

رسیدند .

خرم پرسید برا درها همه اینجا هستند؟ عبدالله - بله همه اینجا
جمعند خرم گفت بسیا خوب این حاجی آقا را صدا یش کنید که کارش دارم .
در همان حال حاجی آقا از در داخل شد . همینکه دید خرم بهوش آمده است
به خوشحالی گفت .

آه خدا را شکر آقای خرم خوشحالم که خدا شما را از همچو یک خطر
بزرگ نجات داد واقعا خداوند لطف و مرحمتش را ارزانی کرده است ، خرم
لبخندی زده گفت ، آه خدا را شکر واقعا همین طور است ، حاجی آقا گفت ،
نمیدانم چه باعث شد که شما به تنهایی در آن دل شب و در میان درختهای دور
از قریه بروید؟ خرم گفت .

حاجی آقا شما لطفا در پهلویم بنشینید ، من با شما صحبتی دارم ، حاجی
آقا در پهلوی بستر خرم قرار گرفت و منتظر ماند که خرم صحبت خود را شروع
کند ، خرم گفت .

حاجی آقا ما به کمک و همکاری شما نیاز داریم ، آیا حاضرید با ما
کمک و همکاری کنید؟ حاجی آقا ، البته تا آنجائی که از من کمکی ساخته
با شد دریغ نخواهم کرد .

خرم - ما می خواهیم برای چند روزی در خانه شما باشیم ، آیا مزاحم
نخواهیم بود؟

حاجی آقا - هرگز من یک لقمه نان خشک را از شما دریغ ندارم .
خرم - آیا می توانیم به شما اعتماد داشته باشیم که را ز ما را نگه
میدارید .

حاجی آقا - البته شاید تا هنوز کار خلاقی از من سر نزده باشد که

نتوانم معتمد شما باشم .

خرم گفت بسیا ر خوب پس گوش کن حاجی آقا .

ما میخواهیم را ز این باند تبهکا را کشف کنیم و پی به را ز آنها برده
و بدانیم که چرا آنها مرتباً یک عده مردم بیگناه را میکشند ؟ چرا جاده کابل
قندها را سد نموده و موترهای مسافر بر را طعمه حریق ساخته و سر نشینان
بیگناه شان را بی رحمانه به دم رگبار مسلسل بسته و میکشند ؟ ما باید
بدانیم که چرا در این جاده و اطرافهای دور و نزدیک آن وحشت ایجاد میکنند ؟
وحشتی که نظیر آن در افغانستان نگذشته و نخواهد گذشت ، ما باید این باند
را کشف کنیم و بدانیم که کارکنان ورئیشان کیست ؟ و به یاری خدا آنها
را نابود سازیم .

فعلاً برای این کار به چند دست پیراهن و تنبان و به چند لنگی و
پتوی شانه ضرورت داریم ، چون با این لباسهای نظامی و دستمال های
چریکی ، از دور آفتاب میخواهیم بود ، آیا حاضرید اینها را برای ما تهیه کنید ؟
حاجی آقا گفت .

در صورتیکه ضرورت باشد ، بله حاضرم ولی مشخص نکردید که به تعداد
چند دست و برای چه وقت تهیه نمایم ؟ خرم گفت آه بله بله ده دست پیراهن
و تنبان ده تا لنگی و ده تا پتو ، برای همین امروز باید تهیه نماید ، چون
فردا صبح زود ضرورت خواهد بود ، حاجی آقا با تعجب گفت ، همین امروز ؟
این که بسیار زیاد است ، برای خرید آن پولی زیادی لازم است ، ولی ولی
چه باید کرد ؟ ناگزیر تهیه میکنم ، من همین الان به بازار رفته اینها را
میخرم ، اگر پولی که فعلاً موجود نزد خود دارم کفایت نکرد مجبورم از مغازه -
داران بقرض بخرم ، خرم گفت .

آه حاجی آقا، متشکرم از شما متشکرم شما به این کار خود کمک بزرگی
 بما میکنید، ولی فرا موش نکنید که اجر شما با خدا است، چون این یک نوع
 جها دا است که جها دبمال میگویند.

حاجی آقا که در آن لحظه از قیافه اش خواننده میشد که برای ازدست
 دادن آن مقدار پول که برای قیمت اشیاء مصرف میشد، شدیداً ناراحت شده
 و برایش سخت آمده بود، با یک حالت دیگرگون گفت، آه بله بله، البته که
 این طور است، خوب دیگه من میروم، خرم نفسی عمیقی کشید گفت، واقعاً
 این حاجی ها چقدر پول دوست هستند حاجی آقا بخاطر اینکه امروز مقدار
 پولی را ازدست میدهد بنظرم فوق العاده ناراحت شده بود، ولی خوب باید
 پولهای این طور آدمهای متمول را در چنین روزها به مصرف رساند، عبدالله
 لبخندی زد و گفت.

اری از جزئیات حرکاتش کاملاً پیدای بود که ناراحت شده بود. این
 حاجی ها خیلی حریصند حتی دوست ندارند که بچه هایشان نان سیر بخورند،
 چه رسد به اینکه در راه خدا پول مصرف کنند.

خرم که از نظر جا و لباسها فکرش راحت شده بود غذا خورد و عبدالله
 پانسمان شانها را عوض کرد و یک آمپول تقویتی به او تزریق نمود و آنگاه
 خرم بخواب عمیقی فرو رفت، ساعت چهار بعد از ظهر از خواب بیدار شد،
 صحتش خوب بود یک ذره احساس خستگی و کسالت نمیکرد، خراشیدگی شانهاش
 هم سوزش نداشت، چای خورد، نماز ظهر و عصر را خواند.

حاجی آقا که در بارها بارها طرد و ختن لباسها دیر کرده بود وقتی آمد
 که خرم و چریکها نماز مغرب و عشا را خوانده و دعای وحدت را با هم زمزمه
 میکردند. حاجی آقا حال خرم را پرسان کرد، لباسها را در جلوی خرم گذاشت

خرم در حالیکه از حاجی آقا تشکر می نمود لباسها را از نظر گذراند بعد به هر یک نفر یک دست پیراهن و تنبان، یک دستار، و یک پتوبه چریکها توزیع کرد، سهم خود را گرفت، حاجی آقا گفت

آقای خرم پول زیادی نداشتم که پیراهن و تنبان لنگی و پتوهای بهتر از این برای شما تهیه نمایم، فقط دوازده هزار افغانی با خود داشتم که اینها را برای شما تهیه کردم، امیدوارم که برای شما مناسب باشد، اگر نباشد مرا ببخشید، خرم گفت.

آه خواهش میکنم حاجی آقا؟ شما به ما لطف دارید، این لباسهای مناسبی است، واقعاً شما به ما کمک بزرگی کرده اید. بعد از صرف نان شام، خرم گفت.

به خاطر اینکه کاملاً ما مخفی باشد و از حضور ما کسی در این مناطق بونبرد، شما برادر احمد با علی حسن و عارف با همین لباسهای محلی صبح زود آنگاه که سپیده تازه می دم بدون سرو صدا در کنار جاده در نواحیهای مشککی که خیلی از اینجا دور نیست، میروید با یک مقدار فاصله از جاده، به طوریکه فاصله شما از همدیگر به اندازه صد متر باشد، کمین میکنید و منتظر میمانید، دیر یا زود سروکله افرادی با نیتبها را برای انجام مقاصد شومشان حتماً در جاده پیدا می شود و منتظر میمانند که تا صیدشان موثرهای مسافر برود و سایر یط نقلیه اگر از جاده عبور کردند، شکار نمایند، قطعاً چند نفرشان جاده را سد میکنند و چندتای دیگری از آنها در فاصله دورتر برای امنیتشان موضع میگیرند و آنگاه شما کوشش کنید که بدون درگیری یکی دو تایی از آنها را که برای امنیت در موضع هستند بطوریکه دیگران نشان متوجه ماجرا نشوند، بدزدید و با خود بیاورید، در صورتیکه اگر پیدای آنها نشد،

تا شام آنجا می‌مانید وقتی شام تاریک شد بر می‌گردید و یکی یکی بدون آنکه کسی متوجه شما شود داخل خانه‌های آقای محترم می‌شوید .

و شما هم‌برادر تقی با محمد ، محمود ، و ابوزر در نواحی که جاده والسوالی از جاده اصلی کابل قندها جدا می‌شود که تا مشکی زیاد فاصله نداردمی روید و عین برنامۀ شما هم اجرا می‌کنید ، و من هم با عبدالله در نواحی های سنگی که با شما خیلی زیاد فاصله ندارد ، در حصه خودکارم را می‌کنم و فرا موش نکنید که اگر هر دسته ما در خطر افتادیم ، با سه فیرکلاشنکوف بدون وقفه ، سایرین خود را به کمک می‌خواهیم و در ضمن اگر تانک های دولتی پیدا ییش شد درگیر نشوید ، زیرا میدانید که ما فعلا کار مهمتر دیگری داریم ، و خود را مخفی کنید و شما هم جناب حاجی آقا فردا صبح این طور شایعه می‌کنید که خرم با چریکها ییش شب گذشته با یگانشان برگشتند ، هما نطور که دانستید ، ما صبح زود بیرون می‌شویم و شام تاریک دوبار مزاحم شما می‌شویم و بدون آنکه کسی بفهمد در ضمن حتما میدانید که ما باید مقدار نان خشک با خود داشته باشیم ، حاجی آقا گفت .

آه بله بله همین طور است ، از صبح تا شب که نمی‌توان گرسنه تیر کرد ، خرم گفت آه راستی جیب را چکارش کنیم ؟ فردا مردم جیب را می‌بینند که اینجا استاده است ، حاجی آقا گفت ، فکرش را نکن من یک کار را ژدر داخل خولی ام دارم که بجزفا میل خودم هیچ کس نمی‌بیند . خرم گفت بسیار خوب ، بسیار خوب ، علی جان یک ساعت بعد جیب را داخل گاراژی کنی ، آنگاه همه تان بنوبت در پشت بام پیره می‌کنید ، اگر کسی را در این دوروبرها دیدید بمن خبر دهید ، فکر نمی‌کنم با مجرای که دیشب گذشت امشب پیدایشان شود ، ولی با آنهم کاملاً مواظب باشید .

سپیده تا زه دمیده بود، ستاره های درشت و کوچک هنوز اینجا و آنجا در دل آسمان خودنمای کرده و چشمک میزدند، قرص مهتاب آخرین گوشه صورت زیبایش را با دلبری و طنازی در دل آسمان داشت پنهان میکرد، نسیم ملایم سحری با اولین وزش خود، مخلوقات را که تا یک لحظه قبل در دل سکوت شب مدهوش خفته بودند، جان میداد و به حرکتشان می آورد، پرندگان نغمه سرانوای زندگی را سرداده و به گوش زاهدان سحرخیز می - خواندند که برخیزید، نسیم جان بخش سحرگاه بوی عطر گل های وحشی را در فضای صاف طبیعت پخش میکرد که چریکهای مجاهد سلحشور بالاسهای محلی و تفنگشان بدوش و پتوها را بدور خود پیچیده در حالیکه آیه والفتح را با خود زمزمه میکردند با قدمهای استوار و چهره های مصمم بطرف ما موریت خود پیش میرفتند .

خرم آن مرد حماسه آفرین و عبدالله، بانوای بلبلان سحرگاه هم نوا شده و آیه والفتح و آیه والعصر را با آهنگ جان بخش زمزمه میکردند، با قدمهای ثابت و خلوص ایمان، بطرف مقصودگان میرمیداشتند، دقیق بعد هردو نماز صبح را در کنار جاده خواندند، خرم به عبدالله گفت که در فاصله صدمتر در جاده پنهان شود و اطراف را بپاید، خود نیز در گودال کوتاهی نشست، بطوریکه تا پنجا قدمیش کسی او را نمیدید. جاده کابل قندهار در دل زمین در زیر آفتاب چون اژدهای سیاهی خوابیده بود، جادهای که بسیار شهرهای کوچک و بزرگ را کابل، غزنی، مقرر، شاه جوی، زابل، (قلات) قندهار، کشکی نخود، گرشک، فرارود، دلارام، هرات و اسلام قلعه را با ایران وصل میکرد، جادهای که در روز صدها نوع وسایط نقلیه به آرامی و امنیت از آن رفت و آمد میکردند، ولی هم اکنون آن جاده بصورت اژدهای درآمده

بود که کسی جرأت گذا را ز آن ندا شتند، و وحشت داشتند که اگر از آن جاده گذار کنند، ناگهان آن اژدهای هولناک از خواب بیدار شده و آنها را به کام خود فروبرد، آری مردم وحشت داشتند.

جاده آرام و خلوت بود، و در سکوت محض فرورفته بود، خرم از درون گودال به دقت اطراف را می‌پا ئید و در اندیشه بود کاری را که شروع کرده بود به کجا خواهد رسید و از این کشیک دادن و نشستن در کنار جاده به آنها دست خواهد یافت، فکر میکرد که از این کشیک دادن در کنار جاده به جز وقت تلف نمودن، ثمره دیگری بدست نخواهد آورد، بهتر است که طریق دیگری بجوید ولی هر چه فکر میکرد راهی نمی‌یافت که به با ند تبه کار دست یابد، با خود میگفت، خوب این هم یک امیدی است که شاید از همین کشیک دادن در کنار جاده، چیزی بدستم بیاید، با ید صبر داشته باشیم، ولی اگر از این کشیک دادن هم چیزی دستگیرم نشد آن وقت چه کنم؟

خرم در میان این گونه افکارهای چه کنم و چه نکنم غرق بود، ساعت به کندی وقت را اعلام میکرد، گرمای آفتات آهسته آهسته سوزان میشد، دانه‌های درشت عرق بر سر و صورت و پشت گردن خرم میدوید جراحات شانه اش که از اثر عرق بسوزش آمده بود عذابش میداد، و از این کشیک دادن بی‌ثمر داشت خسته میشد که ناگهان هاتفی در گوشش این چنین زمزمه کرد، خرم آنجا آن درختهای انبوه کنار جاده را می‌بینی؟ مثل اینکه در میان آن درخت‌ها که در دو طرف جاده خودنمای میکنند، خبرهای است، نشستن شما در اینجا فائده‌ای ندارد، برخیز بطرف آن درختها بروید آنجا در میان آن درخت‌ها

خرم که بدقت بطرف درختها چشم دوخته بود، از جایش بلند شد و یک

نیروی نا مرئی و مرموزا و را بدان سوکشاند، خرم در حالیکه چشم از درختها برنمیگرفت که گویا از نظرش گم نشود، بطرف درختها پیش رفت و یک هراس مبهمی دلش را میفشرد که حادثه در شرف وقوع است .

خرم به درختها نزدیک و نزدیکتر میشد، هنوز به درختها فاصله زیادی داشت که ناگهان صفیر یک سوت چیزی با زنگ مخصوصی بصورتش تماس پیدا کرد و گذشت و از دور انعکاس صدای یک گلوله را شنید، فوراً خود را با شکم روی زمین انداخت، این کار را بی‌اراده و با تبعیت از آنچه که یک فرد نظا می آموخته و دارا است انجام داد، خود را به زمین چسباند که یک ضرب گلوله دیگر گرد و خاکی را در یک متری پیش رویش از روی زمین بلند کرد، خرم کمی سرش را بلند کرد و اطراف خود را نگرینست، زمین سنگلاخ و عریانی بود، هیچگونه علف و بوته‌ای در آن نرویده بود، آنگاه به سرعت خود را به پهلوی غلط انداخت و آنقدر غلط انداخت که خود را در گودال کوتاهی رساند، در همان موقع که او خود را به گودالی رساند، صدای گلوله دیگری در هوا پیچید، این یکی بیش از دیگران دقیق رها شده بود، زیرا بطریق خطرناکی با سرش تماس پیدا کرد و لنگی‌اش را از سرش برداشت، خوشبختانه به سرش صدمه نرساند، سوء قصد کنندگان از جانب درختها که تقریباً در بلندی واقع بود، تیراندازی میکردند که تخمین چهار صد متر از خرم دور بودند، خرم عرق کرده بود، قلبش بشدت میزد با احتیاط سرش را بلند کرد و به عقب نگرست، دید که عبدالله مثل ما ربا سینه می‌خزد و در بیست متری او به طرفش پیش می‌آید، در همان حال یک ضربه دیگرها شد و گلوله درست در نیم متری پیش روی عبدالله بزمین نشست و گرد و خاک را از زمین به هوا بلند کرد، عبدالله مثل یک ما ربه پهلوی چند غلت زد و جاییش را عوض کرد، چند گلوله

دیگر در همان جای اولی نشست، خرم از همان موقع که سوء قصدکنندگان عبدالله را زیر آتش گرفته بودند، استفاده کرد، و با تکنیک یک جنگی ما هر ما نند ما ر سینه خیز در یک لحظه کوو تا ه تقریباً چهل متر جلورفت، آنوقت با احتیاط سرش را بلند کرد که تا ببیند در کجاست، که صفیریک گلوله از نزدیک صورتش و بعد یک ضربه را روی خاک پهن کرد، فوراً به نرمی یک ما رجا یش را عوض کرد، کاً رجا ی بود که یک صدای دیگر سکوت را شکست و گلوله ای درست در جای که لحظه پیش خرم قرار داشت زمین را سوراخ کرد، این گلوله نشان داد که سوء قصدکننده خیال میکرد خرم سرجا هشا است و بدون دیدنش تیراندازی کرده بود و معلوم ساخت که او را گم کرده است. برای یک لحظه صدای تیراندازی قطع شد و ناگهان چند ضربه پی در پی سکوت را شکست، خرم متوجه شد که گلوله ها بطرف او نیا مد، آهسته سرش را بلند کرد و به عقب نگریست، دید که عبدالله در چند متری اش خود را به زمین چسپانده است و گلوله ها از اطرافش گرد و خاک را از زمین بلند میکند، همین فرصت کافی بود که تا زمانی آنها بطرف عبدالله تیراندازی میکنند، خرم خود را در جای نسبتاً بلندی در پشت صخره ای برساند، خرم با احتیاط سرش را از پشت صخره بلند کرد و بطرف درختها نگریست، فاصله زیادی بدرختها نداشت می توانست بخوبی آنها را ببیند، دید که سه نفر دو متر نزدیک به درختها از پشت دیوار فرو ریخته ای که به اندازه نیم متر از زمین بلند است، بطرف او و عبدالله تیراندازی میکنند، و هر سه تنشان تفنگ یا زده تیرا نگلیسی بدست دارند، خرم میخواست طوری پیشروی کند که آنها را غافل گیر نماید ولی وقتی به اطراف نگریست که هیچ را هی برای پیشروی ندارد، و یک قدم پیشروی به مرگ او و عبدالله تمام خواهد شد، ناگزیر با تپا نچه تی تی اش دو گلوله بطرف آنها رها کرد، در همان

حال که مرد تبه‌کار متوجه تیراندازی خرم از پشت صخره شد، فوراً خرم را در پشت صخره زیر آتش گرفتند، عبداً که خود را از شر گلوله‌ها راحت دید، از همین فرصت استفاده نموده به سرعت و نرمی یک ماسینه خیز خود را در نزدیکی درختها پشت تپه کوتاه‌ای از خاک رساند، حالا عبداً سه مرد تبه‌کار را بخوبی میدید، عبداً که نفسی تازه کرد، بعد با کلاشکوفش چند گلوله مسلسل بطرف آن سه مرد رها کرد.

سه مرد تبه‌کار فوراً با رو در پشت دیوار فرو ریخته خوابیدند، از این که با گلوله‌های داغ مسلسل رو برو شده بودند، به شدت ترس و وحشت برش داشته و دل در سینه‌شان می‌طپید.

خرم که صدای رگبار کلاشکوف را شنید با احتیاط سرش را بلند کرد دید که عبداً از پشت تپه کوچک خاک بطرف آنها تیراندازی میکند، لبخندی رضایت بخش زد، در حالی که در دلش از تکنیک و زبردستی جنگی عبداً ستایش و تقدیر میکرد، با احتیاط شروع به پیشروی نمود.

اینک نوبت آن سه مرد تبه‌کار بود که از شرم می عبداً سرش را بلند نتوانند، عبداً که متوجه شده بود که خرم شروع به پیشروی کرده است از این روموضع اش را رها نکرد، همچنان آنها را در زیر آتش قرار داد که تا خرم در جای مناسبی برسد و موضع گرفته آنها را زیر آتش خود قرار دهد آنگاه او پیشروی نماید.

سه مرد تبه‌کار که از شر گلوله‌های عبداً سر بلند نمی‌توانستند و از سرسختی و مهارت جنگی آن دو مرد لجوج بو حشت افتاده بودند، چون برگهای درختی که با وزش باد در شاخه‌ها بلرزید، بخود می‌لرزیدند و در فکر بودند که چگونه از دست این دو مرد گستاخ فرار کنند، خرم در پنجا متری سه مرد

تبهکا رسید و در گودالی موضع گرفت و به عبدالله اشاره کرد که پیشروی نماید .
 در همین فرصت سه مرد تبهکا را فوراً جا عوض کردند و از پشت دیوار
 فرو ریخته خود را در پشت درختها کشانند و چند گلوله بطرف عبدالله که در
 حال پیشروی بودرها کردند، چون گلولهها بدون نشانه گیری رها شده بود
 هیچکدام از گلولهها به عبدالله اصابت نکرد، خرم چند گلوله تپاچه بطرف
 آنها شلیک کرد ولی فایده ای نداشت زیرا آنها در پناه درختها داشتند
 عقب نشینی میکردند .

خرم دید که آنها دارند از چنگش فرار میکنند، بایک خیز زنجیری
 خود را در پشت دیوار فرو ریخته رساند و از آنجا خود را به داخل درختها کشانند
 و دید که آنها در پشت چند درخت آن طرفتر در حال فرارند، خرم چند گلوله
 پی در پی بطرف آنها فیر کرد و دوتای از گلولهها در پشت یکی از مردان
 تبهکا نشست، مردی که در پشت گلوله خورده بود، نعره برکشید و چند بار به
 دور خود چرخید و به روی زمین در غلطید و آن دور فیش مجدداً از پشت درختها
 به تیراندازی شروع کردند .

در همان حال عبدالله هم خود را در میان درختها رسانده بود، می-
 خواست که آنها را در محاصره خود قرار دهند و آنگاه بایک رگبار به دوروبر
 آنها، آنها را وادار به تسلیم نموده و دستگیر نمایند. خرم هم که مرد جنگ و
 فرمانده کاری بود، میدانست که چریکش در همچو شرایط، چه کاری باید
 بکند، از این رو بطرف آن دو مرد تیراندازی میکرد و آنها را مشغول خود
 میساخت که تا عبدالله وظیفه اش را انجام دهد .

دو مرد تبهکا رو حشترده و بدون امید نجات تیراندازی میکردند، و
 از دست دادن یک نفر رفیقشان بر روحیه آن دوتا شیرگذاشته و بیشتر دچار

ضعف و ترس گشته بودند که اصلاً متوجه اطراف خود نبودند و فقط بطرف مقابل وحشیه نه فیر میکردند .

عبداللہ خود را بہ مقصود نزدیک کردہ بود کہ ناگهان صدای غرش چند تانک را شنید ، بدنبال آن صدای شلیک چند توپ و چند رگبار مسلسل سنگین و سبک شنیدہ شد ، خرم و عبداللہ حیرت زدہ و متوحش بہ اطراف نگرستند .
در حدود بیست تانک وسی کا میون نفر بردولت ملحد کہ از طرف مقر آمدہ و بطرف غزنی میرفتند ، متوجہ تیراندازی در میان درختہا شدند ، چند تایی از تانکہا فوراً خود را از جادہ چپ نمودہ و روبہ جانب درختہای قسمت شمال جادہ موضع گرفتند ، و از ترس چند شلیک هوای نمودند ، و چند تایی دیگر از تانکہا بہ اطراف درختہا دور زدند ، عسگرہا نیز بہ سرعت از کامیونہا پائین پریدہ ، یک عدہ شان موضع گرفتند و یک عدہ زیادشان در میان درختہای شمال جادہ سرا زیر شدند ، و از ترس جان بی ہدف بہ دور و اطراف خود با مسلسلہایشان فیر میکردند .

دو مرد جنایتکار دیدند کہ خرم و عبداللہ از آنہا غافل شدہ و متوجہ تانک ہا شدہ اند ، از فرصت استفادہ نمودہ پا بہ فرا رگذاشتند .

خرم و عبداللہ کہ از مزاحمت تانک ہا وحشت زدہ شدہ و در عین حال بشدت ناراحت شدہ و از خشم بخود میلرزیدند ، ناگهان متوجہ شدند کہ دو صیدشان دارند از چنگشان فرار میکنند ، عبداللہ کہ از شدت خشم سراپا ہ آتش شدہ بود ، با چند خیز بلند خود را بہ دو مرد تہہکار نزدیک ساخت و بایک رگبار ہر دورا مانند خوشہ های گندم کہ با داس درومی شوند درو کرد و ہر کدام چندین بار بدور خود چرخیدہ و نعرہ زنان بہ روی زمین در غلتیدند .

در همان حال خرم خود را بہ عبداللہ رساند و گفت ، بایدر اہ فرار را

بجویم، عسکرها در میان درختها داخل شده اند، چند تا نک هم به اطراف درختها دور میزنند، به زودی ما را محاصره خواهند کرد فکر میکنم که بطرف شمال این درختها یک جوی آب نسبتا عمیقی باشد که فعلا در آن آب نمی آید، اگر در آن جوی خود را برسانیم نجات خواهیم یافت.

خرم و عبدالله با احتیاط بدانسو حرکت کردند، هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که ناگهان دونفر عسکر کلاشنکوف بدست دریا نزده قدمی پیش رویشان سبز کرد، خرم و عبدالله با احتیاط در پشت درختی خود را کشانده و منتظر ماندند، دونفر عسکر که متوجه خرم و عبدالله نشده بودند، بیخیال پیش می آمدند.

خرم به عبدالله گفت، برای این دو عسکر بی تعلیم با یدیک درس نظامی حسابی بدهیم و تربیتشان کنیم، که تا در دفعات آینده این طور بی- تاکتیک پیشروی نکنند. عبدالله لبخندی زد و گفت، درس نظامی که هرگز فرا مویشان نشود.

در همان موقع که آن دو عسکر از پهلوی درختی که در پشت آن خرم و عبدالله کمین کرده بودند میخواست رد شوند که ناگهان خرم و عبدالله هر کدام چون پلنگی خود را به روی صیدشان انداختند، هر دو عسکر مثل آن که روی پایشان بند نبودند، بی اختیار نقش بر زمین گشتند، خرم و عبدالله هریک حریف خود را بدون آنکه مهلت بدهند، با چندین مشت و لگدی در پی بیهوش کردند، دونفر عسکر که وحشت زده و متوحش شده بودند، کوچکترین حرکت و دفاعی از خود نتوانستند، فقط با چشمان از حلقه برآمده و دهان نیمه باز مشتها و لگدهای خرم و عبدالله را نوش جان میکردند، تا اینکه بیهوش شدند.

خرم تپا نچه تی تی اش را در جیبش گذاشت ، کلاشکوف آن عسگر را که بیهوش کرده بود ، با تجهیزا تش گرفت ، عبدالله نیز کلاش خود را طوری به شانه اش انداخت که تکان نخورد و کلاش عسگر را با تجهیزا تش گرفت و حرکت کردند ، هنوز یک قدم بر نداشتند ، دیدند که چند عسگر به طرفشان پیش می آیند .

خرم فکر کرد که دیگر معطلی جا یز نیست ، خواهی نخواهی درگیر یک جنگ حسابی خواهم شد ، پس قبل از آنکه عسگرها بجانب ما ضربه کنند ، این کار را ما باید کرده باشیم ، خرم با چند ضربه ناگهانی شش نفر عسگر را مانند خوشه های گندوم که با داس دروشوند ، درو کرد که هر کدام چندین بار بدور خود چرخیدند و نعره زنان به روی زمین در غلطیدند ، عبدالله نیز با چند رگبار چندتایی از عسگرها را دور کرد .

سایر عسگرها که در میان درختها پراگنده بودند ، اینک با شنیدن صدای رگبارهای مسلسل و نعره زدن های عسگرهای که مرمی می خوردند بدان سومیشتافتند ، در یک لحظه کوتاه جنگ عجیب و شدیدی در گرفت ، بطوریکه در میان آن درختها قیامت صغرا برپا شده بود ، مرمی مانند جاله که از آسمان پرا بر میبارد ، میبارید .

خرم و عبدالله در محاصره عسگرها درآمده بودند ، عسگرها از چهار سو بطرف آن دو آتش میدادند ، بطوریکه خرم و عبدالله به مشکل می توانستند جایشان را عوض کنند و از پشت این درخت به پشت آن درخت بپرند .

تا نکها نیز شلیک میکردند ، صدای غرش گلوله های آن فضای را می شکافت و به زمین می نشست و با صدای مهیبی منفجر میشد ، که قلب ها را می لرزاند عسگرها وحشیانه شلیک میکردند ، تیراندازی هر دم شدید و شدیدتر

میشد و عرصه کار را بر خرم و عبدالله تنگ و تنگتر میگشت، خرم و عبدالله اینک در زیر باران مرمی قرار داشتند، بیشتر از همه وقت در خطر مرگ روبرو بودند و هر لحظه ممکن بود که در کام مرگ سقوط کنند، مرگ که توسط گلوله های داغ مسلسل به سراغشان می آمد و بدنشان را سوراخ سوراخ می کرد، صدای رگبار مسلسل های سبک و سنگین و صدای غرش گول آسای تانک ها و گلوله های آن در فضا می پیچید و وحشت عجیبی ایجاد میکرد.

خرم و عبدالله دل در سینه شان می طپید، در موقع خطر ناکی قرار داشتند که امید نجات را در دلشان ضعیف می ساخت، به سختی می جنگیدند و مهاجمین را از خود میراندند، حالا دیگر به مشکل از خود دفاع میکردند و در پناه درختها می خزیدند. در یکی از دفعاتی که عبدالله می خواست جایش را عوض نموده و در پشت درختی بپرد، ناگهان یک گلوله در سرینش اصابت کرد، عبدالله ناله ضعیفی نموده و خود را در پناه درخت کشاند، خرم دید که عبدالله سرمی خورد، یکباره قلبش فرو ریخت و به سختی نالید، بطوریکه با زوانش شل شد و نزدیک بود که کلاش از دستش به زمین افستد، ولی زود استقامت و خون سردی خود را بدست آورد و با یک خیز برق آسا خود را به عبدالله رسانید، در حالی که متوجه اطراف بود و تک تک فیر میکرد، زخم سرین عبدالله را معاینه کرد که سرمی به داخل گوشت را ن بندمانده و به استخوان صدمه نرسانده است و موجب خونریزی خفیفی شده است، نفس حاکی از خوشحالی کشید، و به عبدالله گفت که لنگی اش را از سرش باز نموده و برای جلوگیری از خونریزی زخم سرینش را ببندد.

گلوله همچنان مانده باران بطرف خرم و عبدالله می آمد و سوراخهای کوچکی به درختها ایجاد میکرد و برگها و شاخه های درختان را فرو میریزاند،

خرم از تیراندازی بیهوده خودداری میکرد که تا مرمی‌ها بیش تمام نشود ،
 هر بار که شلیک میکرد یکی از عسگرها را به دیار نیستی می‌فرستاد ، عبدالله با
 لنگی‌اش زخم‌راش را بست ، آنگاه از پناه درخت عسگرها را به دقت نشانه
 میگرفت ، هر دفعه که ماشه را میکشید یک نفر از دشمن را به کام مرگ سقوط
 میداد .

لحظات به‌کندی و سنگینی می‌گذشت ، گوی پای زمان را بسته بودند و
 آن را از پیشروی منع کرده بودند ، ترس و هراس خرم و عبدالله را در چنگال
 بی رحم خود می‌فشرد ، مرگ را در گردگوش خود احساس میکردند ، امیدنجات
 در دلشان ضعیف و ضعیف‌تر می‌گشت ، عبدالله از اثر خونریزی سرینش کم‌کم
 دچار ضعف و ناتوانی گشته و با زوازش سست میشد که دیگر تاب نگهداشتن
 اسلحه را نداشت ، خرم میدید که عبدالله دچار ضعف میگردد ، بیشتر هراس و
 ناامیدی بر او مستولی میشد و فکر میکرد که اگر لحظات چند دیگر وضع به
 همین منوال ادامه یابد ، عبدالله را از دست خواهد داد ، و آنگاه خودش هم
 ... که ناگهان از آن طرف صدای مهیبی مانند انفجار یک بمب قوی ، بر
 خواست لحظه‌ای نگذشت که باز هم یک صدای مهیب انفجار دیگر بصدای قبلی
 افزوده شد ، این دو انفجار بقدری قوی و صدای مهیب و وهم‌انگیز داشت که
 عسگرها از وحشت و هراس چون یخ زده‌ها از تیراندازی و جنگ بازماندند و
 حیرت زده به اطراف نگر بستند .

دوتانک با سر نشینانش در میان شعله‌های آتش می‌سوخت و پا رچه -
 های آهن پاره آن در هوا می‌پرید ، دود غلیظ و سیاهی از آن در آسمان بلند
 بود ، بوی باروت ، بوی گوشت‌های سوخته فضا را انباشته بود .
 عسگرها که با کشته‌دادن چندین عسگر رقیقشان ، روحیه خود را از دست

دا ده و متوحش بودند، اینک کا ملاوحشت زده و گیج شده بودند، ناشیانه عقب نشینی میکردند و می‌کوشیدند که هر چه زودتر از معرکه جان را به سلامت بدر برند.

خرم میدید که عسگرها وحش زده پا به فرا گذاشته اند با تیراندازی پی‌درپی و کشتن بعضی از آنها به وحشت و ترس عسگرها می‌افزود، بطوریکه عسگرها از ترس و هراس هر قدمی که برمیداشتند با روبه زمین می‌خوردند، واقعاً ترس بدچیزی است عسگرها افتان و خیزان خود را از میان درخت‌ها می‌کشیدند.

صدای تیراندازی همچنان از اطراف درختها ادا می‌داشت، خرم نمیدانست که این تیراندازی از طرف چه کسانی می‌باشد و دوتانک را چگونه منفجر کرده اند.

تقی، محمد، محمود، و ابوذر که بنابدستور خرم در نوا حی سرک و السوالی که از سرک کابل قندها رجدا می‌شود، کمین کرده بودند، صدای تیراندازی را شنیدند که هر لحظه شدت می‌یابد، فوراً در نوا حی مشکی به احمده و همراهانش اطلاع دادند که صدای تیراندازی شدیدی را می‌شنوند، که حکایت از یک درگیری شدید میکند، و ممکن است که خرم و عبدالله با افرادی باند تبهار درگیر شده باشند، تا دیر نشده است به کمک آنها بشتابیم.

هشت چریک مجاهد جوان با شتاب بدانسو پیش می‌آمدند و درست در همان موقع در صدمتری درختها رسیدند که قوای دولتی از طرف مقر آمده و در میان انبوه درختها که در دو طرف جاده واقع بود ظاهر شدند، و چندتانک موضع گرفتند و چندتانک دیگر به اطراف درختها دور زدند و عسگرها هم یک‌عده‌اش موضع گرفتند و تعداد زیادی آنان بداخل درختها سرازیر شدند.

هشت چریک با دیدن تا نکها که با روبروی زمین خوابیده بودند ، متردد ما ندند که چه کنند ، درگیر شوند یا اینکه عقب نشینی کنند ؟ احمد یکی از چریکها گفتا ، ما ناگزیر هستیم که با این قوای ملحد درگیر شویم ، زیرا خرم و عبدالله در میان این درختها در خطر مرگند ، هر طوریکه شده آن دورا از خطر مرگ نجات دهیم و برای نجات خرم و عبدالله چاره ای بجز درگیری نداریم ، تقی گفت آری باید درگیر شویم ولی از چه طریق ؟ احمد آهسته سرش را بلند کرد و به اطراف نگرست هیچ راهی برای پیشروی و عملیات به چشمش نخورد ، ناگهان انبوه درختهای که در اطراف جنوب جاده واقع بود نظرش را جلب کرد و گفت ما هیچ راهی برای پیشروی نداریم ، بجز اینکه سینه خیز از جاده گذشته خود را به درختهای قسمت جنوب جاده برسانیم ، اگر خدا و ندب ما یاری کرد که خود را به آن درختها رساندیم ، آنوقت به سادگی می توانیم توسط نارنجک ضدتانک که با خود داریم به تا نکها حمله بریم ، خوب معطلی جا یز نیست ، یا الله به فاصله بیست متر از هم حرکت کنید .

تیراندازی در میان درختها بشدت ادا مه داشت ، تا نکها وحشیانه آتش میدادند که ترس و وحشت عجیب در دلها ایجاد میکرد ، هشت چریک جوان هر کدام به سرعت و نرمی و هشیاروی یک ما رسینه خیر بطرف درختها پیش می آمدند ، هنوز خیلی وقت نگذشته بود که ما ندما یکی یکی در میان درختها خزیدند ، احمد خطاب به سایرین گفت ، خوشبختانه دشمن متوجه نشد که ما در میان درختها داخل شدیم ، وگرنه از زیر گبارهای مسلسل های سبک و سنگین و گلوله های تا نکها یشان در آن دشت خشک و عریان یکی ما هم زنده نمی ماندیم ، خوب برا درها معطلی جا یز نیست ، میدا نید که ما در میان درختهای قسمت جنوب جاده قرار داریم ، خرم و عبدالله در میان درخت های قسمت

شمال جاده می‌باشند، عسگرها هم در همان قسمت با خرم و عبدالله درگیری دارند، تا نکها نیز به اطراف همان درختها دور میزنند و آن نواحی را در محاصره میگیرند، چند تا نک هم بطرف جنوب جاده در زیر همین درختها که ما قرار داریم موضع گرفته‌اند، ما با یدروی همین تا نکها عملیات خود را آغاز می‌کنیم، خوب برادر تقی نزد شما چند تا نارنجک ضد تا نک است؟ تقی- نزد من دو تا احمد- نزد من هم دو تا می‌باشد، افسوس که نارنجک ضد تا نک با خود کم داریم، گوش کن برادر تقی، فقط یکی از نارنجک‌ها را بطرف تا نک پرتاب می‌کنی و یکیش را حفظ می‌کنی و من هم همین طور که اگر در حین درگیری تا نکها به ما هجوم آوردند، بتوانیم در صورت لزوم با پرتاب نارنجک تا نکها را به عقب برانیم و شما برادرها گوش کنید، من با برادر تقی تا پنجا متری تا نکها جلو می‌رویم و از پنجا متری نارنجکهای خود را به طرف تا نکها پرتاب می‌کنیم و شما در عقب ما در فاصله صد متر موضع می‌گیرید و پیاپی ده نظام دشمن را بدمرگبارهای کلاشتان قرار می‌دهید، آنگاه شرایط و اوضاع جنگی را میدانی که در چه وقت پیشروی و در چه زمانی عقب نشینی؟ اگر توانستیم که بدشمن ضربه‌ای وارد سازیم، نجات خرم و عبدالله حتمی خواهد بود

احمد و تقی نارنجکهای ضد تا نک را از کوله پشتی‌هایشان بیرون آوردند و در دهانه لوله کلاشکوفشان قرار دادند و آما ده شلیک ساختند. تا نکها و سربازانی که در قسمت جنوب جاده در زیر درختها موضع داشتند صرف متوجه داخل درختهای مقابل خود در قسمت شمال جاده بودند و از میان درختهای پشت سرش غافل بودند که هشت چریک جوان با چالاکي یک گفتار و نرمی یک روبا به آنها نزدیک می‌شوند.

احمد و تقی در پنجا متری تا نکها هریک در پشت درختی موضع گرفتند و شش چریک دیگر در عقب آنها در فاصله صد متر در پشت درختها موضع داشتند و منتظر بودند که احمد و تقی نارنجکهای ضدتانکشان را شلیک نمایند، آنوقت آنها هم وظایف خود را انجام دهند.

احمد و تقی هریک تانکی را نشانه گرفتند و سعی میداشتند که هدف را خطا نکنند، ناگهان ماشه را کشیدند، و در یک لحظه دوتانک با یک وقفه کوتاه، با صدای مهیبی منفجر شدند و دود سیاه و غلیظی از آن بر آسمان برخاست و گلوله‌ها و جابوی منفجره درون تانک پی‌هم با صدای وحشتناک و عجیبی منفجر میشد، دوتانک با سر نشینانش در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، شعله‌های آتش بسوی آسمان زبانه میزد، بوی باروت و بوی گوشت‌های سوخته فضا را می‌انباشت؟

صاحب منصبان و سربازان که انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتند، آنقدر متوحش و وحشتزده شدند که کلاما گنج ما نده بودند ناشیانه به اطراف خود فیر میکردند.

هشت چریک جوان از همین گنجی و وحشتزدگی و دست‌پاچگی آنها استفاده نموده پیشروی کردند، و آنها را به دم‌رگبارهای مسلسل خود بستند و راهی دیار نیستی می‌نمودند، در یک لحظه زد و خورد شدیدی و عجیب درگرفته بود، تانکها بطرف درختهای قسمت جنوب جاده شلیک میکردند و گلوله‌های آن شاخه‌های کوچک و بزرگ درختان را با خود بطرف زمین می‌آوردند و آنگاه با صدای مهیب و هولناک منفجر میشدند که دل‌ها را در سینه می‌لرزاند و پاچه‌های آن دو باره بطرف آسمان بلند میشد و باز هم یک مقدار برگ‌ها و شاخه‌های درختان را سرازیر زمین می‌ساخت، چریکها شجاعانه می‌جنگیدند

ودشمنانشان را در میان خاک و خون می‌غلطاندند، بطوریکه کمتر مر می‌هاشان
 هدر میرفت .

جنگ بشدت ادامه داشت، در همان گیرودار جنگ، ناگهان یکی از
 گلوله‌های تانکها در نزدیکی محمود یکی از چریکها به زمین نشست و منفجر
 شد و از فضا پارچه‌های آن بر سر محمود اصابت کرد، بطوریکه مغزش را
 متلاشی‌ساخت، محمود جا بجا جام‌شهادت را سرکشید و کبوتر روحش برای وصال
 یا ربه پرواز در آمد و در یک آن به یار پیوست و به آرزوی وصال رسید، خوشا
 به سعادت آن جوان پاکباز که این چنین جوادانه جان را نثار جانان
 نمود .

چریکها دیدند که برادرشان محمود به درجه والای رفیع شهادت نائل
 شد، در همان گیرودار جنگ بی‌اختیار قطرات اشک چون دانه‌های مروارید
 برگونه‌های چریکهای جوان غلطید و به روح پاک آن شهید مطهر درود فرستادند .
 چریکها که با از دست دادن برادرشان محمود بشدت خشمگین شده
 بودند، بی‌پروا چون خیل پلنگان که برخیل آهوان حمله‌برند، بر دشمن
 حمله بردند و چنان شجاعانه به جنگ پرداختند که در یک لحظه دشمن را متوحش
 ساختند و از هم متلاشی‌ساختند، اینک عرصه کارزار بر صاحب منصبان و سربازان
 تنگ شده بود و بجز فرار راه‌چاره‌ای نداشتند، صاحب منصبان وحش‌زده به
 عسگرها اشاره و علامت میدادند که عقب‌نشینی نموده و خود را به کامیون‌ها
 برسانند، که تا هرچه سریع‌تر فرار نمایند، سرانجام آن عده سربازانی که از
 معرکه جان سالم بدر برده بودند خود را به موترها رساندند و موفق به فرار
 شدند .

در همان موقع که موترها و تانکها پا به فرار می‌گذاشتند، احمد و تقی

نا رنجک ضد تانک را به دهانه کلاششان قرار دادند و هر یک موترهای عسگر بر رانشانه گرفته و شلیک کردند، فقط یکی از نارنجکها در یکی از موترهای عسگر بر اصابت کرد و منفجر شد، در یک لحظه دود سیاه و غلیظی از موتر در هوا بلند شد، آتش زبانه کشید و موتر با سرنشینان عسگرش در میان شعله های آتش می سوختند، بطوریکه یک نفر از میان شعله های آتش زنده بدر نشد، بوی باروت و بوی گوشت های سوخته فضا را پر کرد.

دانه های درشت عرق بر سر و صورت خرم نشسته بود، سوزش جراحات شانه اش که اینک از اثر غلت زدن های زیاده شده بود، عذابش میداد، نفسهای حاکی از عذاب روحی و جسمی میکشید، احساس یک اضطراب و ناراحتی میکرد.

عبدالله از اثر خونریزی زخم رانش بیهوش شده بود، رنگش پریده و قلبش ضعیف میزد، صدای تیراندازی قطع شده و شنیده نمیشد، بوی باروت بوی گوشت های سوخته به مشام میرسید.

خرم در حالیکه سر عبدالله را به دامنش گذاشته و پیشانی او را نوازش میداد، به سختی برای او ناراحت بود، در فکر بود که هر چه زودتر باید عبدالله را به خانه حاجی آقا انتقال دهد و برای درآوردن گلوله از سرین او و پانسمان و به هوش آوردن آن اقدام نماید، در همین فکرها بود که ناگهان صدای احمد را شنید که میگوید.

اونهاش خرم آنجا است، خرم متعجب به آنها نگریست، هفت چریک بطرف خرم پیش آمدند همین که چشمان هفت چریک جوان به عبدالله افتاد که بیهوش با رنگ و روح پریده سرش به دامن خرم می باشد، بی اختیار سر جانشان میخکوب شدند، با چشمان غمزده و از حدقه برآمده به عبدالله نگرستند

لرزه شدیدی وجود آنان را فرا گرفت، احمد به زحمت گفت .

حال عبدالله چطور است ؟ خرم با تلخی پاسخ داد که یک مرمی به

رانش اصابت کرده است و از اثر خونریزی بیهوش می باشد .

خرم چریکهایش را یکی یکی نگریست و محمود را در آن جمع ندید،

ناگهان یک غم و اندوه ناشناخته ای چهره اش را در خود فشرد و بالکنت زبان

گفت . شما ، شما همه ، همه تان سالم هستید ؟ مه ، مه محمود کجا است ؟

پاسخ این سؤال برای آنها سخت آمد و ناگهان سایه یک اضطراب و

اندوه بر چهره چریک های جوان نمودار گشت ، همه سکوت کردند ، سرهایشان

را به زیر انداختند ، نتوانستند پاسخ دهند .

خرم با چشمام ملتمس به چریکهایش مینگریست و آرزو میکرد که

آنها از سلامتی محمود برایش نوید دهند ، ولی از سکوت آنها پنداشت که دیگر

محمود عزیزش در جمع آنها نخواهد بود ، بی اختیار قطرات سرشک غم از چشمان

اندوهناک و غم زده اش برگونه هایش غلطید و با تاثر و زحمت گفت . مراد در

بالای نعش مطهر آن جوان پاکباز رهنمای کنید .

علی یک نفر از چریکهای در پهلوی عبدالله ماند و سایرین با خرم به

طرف محمود رفتند ، لحظه ای بعد خرم نعش مطهر محمود را در بغل گرفت و

همچون بچه تازه سالی زار زار میگریست ، گریه میکرد ، گریه تلخ و اندوهناک ،

محمود شهید شده بود و اکنون خرم در سوک چریک مجاهد عزیزش اشک می -

ریخت ، چریک های جوان ساکت و آرام بدور نعش پاک محمود حلقه زده بودند

و بدون صدا قطرات اشک از چشمانشان سرازیر بود .

خرم مدت زیادی به همان حال گریست و آنگاه از جایش برخاست ، و

در حالیکه آیه انالله ... را با خود زمزمه میکرد در صورتش یک نوع آرامش

دیده می‌شد و صفای خاصی به چشم می‌خورد، در اعماق چشمانش برق یک تصمیمی
میدرخشید، تصمیم یک انتقام، انتقامی که در عوض خون محمود صدها خون نا
پاک آنها را بریزد، بویژه انتقام خون او را از باند تبه‌کار که عامل مرگ
او بود، بگیرد. خرم فکر کرد که دیگر از مردم قریه نمی‌توان مخفی بود، صرف
رازکار از مردم پنهان داشت و این طور وانمود کنند که برای عملیات
سری سرک آمده‌اند، از این روبه‌عارف یکی از چریکها دستور داد که هرچه
به تیزی تمام رفته و به حاجی آقا بگوید که چند نفر از مردم قریه اش را با خود
بدینجا بیاورد که تا در حمل پیکر مطهر محمود و عبدالله که بیهوش است و هم
در انتقال اسلحه‌های این عسگرهای کشته شده جهنمی با مایاری کنند و
بسیار عجله کنی که دیر یا زود هلیکوپترهای رژیم ملحد برای حمل جسد‌های
عسگرها یشان می‌آیند، چون این قوای ملحد آنقدر متوحش و وحشتزده شده
بودند که نتوانستند جنازه‌های عسگرها یشان را با خود ببرند و غنیمت
دانستند که هرچه سریعتر فرار نمایند.

پیکر بخون آغشته محمود را در پهلوی عبدالله که بیهوش بود بردند
وسی و هفت میل کلاشنکوف عسگرها را که کشته شده بودند با سه میل تفنگ
یا زده تیر سه مرد تبه‌کار به غنیمت جمع کردند، در میان جسد‌های نا پاک
عسگرها دو جسد صاحب منصب نیز دیده میشد.

آتش و دود هنوز از لاشه‌های نیم سوخته دوتانک و یک موتر عسگر بر در
هوا بلند بود. بوی باروت و گوشت‌های سوخته همچنان فضا را انباشته بود
که مردم قریه پیکر مطهر محمود و پیکر بیهوش عبدالله را بدوش بلند کردند،
خرم و چریکها یش با چهره‌های گرفته و اندوهناک همراه با پیکر محمود شهید
و عبدالله زخمی و بیهوش و مقادیر اسلحه به غنیمت آمده بطرف قریه پیش

میرفنتد .

هنوز آفتاب غروب نکرده بود و نور طلای رنگ آن به روی زمین می -
تا بید ، که پیکر مطهر محمود را بخاک سپردند و بر مزار آن پرچم سبزی را نصب
نمودند و خرم در کنار آن پرچم سبز که در مزار محمود در اهتزاز در آمده بود
سخن میراند و خطاب به مردم از چگونگی وجوب جها دو مزار یای پس از شهادت
سخن میگفت ، در اخیر از مردم آن قریه که در حمل پیکر محمود و شهید و تدفین
آن همکاری کرده بودند سپاسگذاری و تشکر نمود ، و گفت که بعد از چند مدتی
مراسم فاتحه و تجلیل از شهادت محمود را در پایگاهشان برگزار خواهند کرد
و از مردم آن قریه خواست که با شرکت خودها در آن مراسم روح آن شهید را
شاد نمایند .

آخرین اشعه طلای رنگ آفتاب از پس آخرین قله ها به چشم می خورد
که خرم و چریکهایش که نماز ظهر و عصر را خوانده بودند ، در پهلوی مزار محمود
خواندند و بر روح پاک آن شهید درودهای فراوان فرستادند و آنگاه در
حالی که محمود را در زیر خروارها خاک تنها می گذاشتند ، به طرف خانه
حاجی آقا رفتند که تا هر چه زود تر بوضع وخیم عبداللہ رسیدگی کنند .

عبداللہ بیهوش بود ، خرم مانند یک جراح ما هر گلوله را از سرین
عبداللہ بیرون آورد ، زخمش را پانسمان کرد و دو آمپول تقویتی به او
تزریق کرد ، سوزن یک سرم را داخل یکی از ورید دستش نمود ، سرم چک چک در
حال تزریق بود .

حاجی آقا با چشمان مضطرب و چهره اندوهناک به چهره رنگ پریده
عبداللہ می نگریست که چگونه در زیر چاقوی جراح حرم آرام و بی حرکت
خواه بیده است ، حاجی که تا آن لحظه مثل برق گرفته ها مات و مبهوت نشسته و

یک کلمه حرف نزده بوده همینکه خرم کارش را تمام کرد گفت .

آقای خرم متاسفم که محمود را از دست داده اید، خدا کند که این برادر (اشاره به عبدالله) صحت یابد واقعا جنگ امروز شما وحشتناک بود من تا امروز چنین جنگی را ندیده بودم، باور کنید که از شدت صدای تیر اندازی و صدای غرش غول آسای تانکها و گلوله های آن که در فضا می پیچید مردم در این قریه بخود میلرزیدند، حتی حیوانات بیچاره از شدت ترس و وحشت بخود میلرزیدند، دیوارهای خانه ها تکان می خورد، وحشتناک بود، واقعا وحشتناک بود، راستی قرا رنبود که شما برای فعلا با قوای ملحد دولتی درگیر شوید، چه باعث شده که به آنها درگیر شدید؟

در حالیکه احمد جراح شانه خرم را پانسمان میکرد و خرم از اثر سوزش شانه اش به نا را حتی نفس میکشید گفت .

گاهی اوقات حادثه ها و ما جراها طوری پیش می آید که آدم انتظارش را ندارد، خرم برای اینکه حاجی آقا را راحت کرده باشد مختصری از وقایع جنگ را برایش تعریف کرد، حاجی آقا با تعجب چشم به دهن خرم دوخته به تعریف آن ماجرای شگفت گوش داده بود .

سیاهی و تاریکی شب با تمام سنگینی اش زمین را فرا گرفته بود، مردمان قریه در خانه های گلین و محقر خود گرد هم بدور نور کم رنگ چراغ تیلیشان جمع شده بودند، و از جنگ عجیب روز گذشته صحبت میکردند، که چقدر وحشتناک بود، مردان به زن و فرزندشان قصه میکردند که چگونه جسد های فراوان خون آلود عسگرها را در زیر آن درختها دیده اند، دیده اند که چگونه آن دوتانک با یک موتر در میان آتش می سوخت، و چگونه جسد محمود شهید را دیده و بدویشان آورده اند، چقدر برای آن غصه خورده اند، قصه میکردند

که عبدالله چگونه زخمی و بیهوش بود، چقدر حالش خوب نبود، صحبت میکردند که چریکها چه مقدار را سلحه عسگرها را به غنیمت آورده اند، چقدر شجاعانه جنگیده اند. مردم قریه در خانه های خود از این نوع صحبتها میکردند و از شجاعت و مجاهدت خرم و چریکها که چگونه با رشادت و دلیری می جنگند، توصیف و تقدیر میکردند، از اینکه ضربه مهلک بر پیکر نیروی رژیم ملحد وارد شده بود احساس خوشی میکردند. ولی همه شان برای محمود که شهید شده بود و عبدالله که مجروح بود غمگین و اندوهناک بودند، آن شب حتی در قریه های دور دست مردم ها در خانه های خود از جنگ دیروز که شنیده و یا دیده بودند صحبت میکردند.

آخرین قطرات سرم چک چک در بدن عبدالله در حال تزریق بود که او آهسته چشم گشود، ناله ای نمود، خواست حرکت کند که خرم او را نگه داشت و گفت آرام باش، عبدالله بدون اینکه چیزی را بفهمد و درک کند لحظاتی خیره خیره به اطراف نگرست، بعد کم کم ابرسیاهی که روی چشمانش، روی افکارش، روی مغزش کشیده شده بود کنار رفت و ماجرای روز گذشته را به خاطر آورد، آهسته نالید و گفت.

خرم کجا است؟ حالش چطور است؟ خرم دست عبدالله را آهسته فشرد و گفت.

ببین من در کنارت هستم، حال خوب است، من هیچ طوری نشده ام، برا درها به کمک ما شتافته بودند نیروی دولتی با خسارت سنگین شکست خورد، دوتا تانک با یک موتر نفربر با سر نشینانش منفجر شد و در میان آتش سوختند، سی و پنج عسگر با دوصاحب منصبشان کشته شدند، برداران همه حالش خوب است.

خرم شهادت محمود را از عبدالله پنهان داشت که تا به وضع ناجور
 او تأثیر نگذارد، عبدالله با شنیدن سخنان خرم مثل اینکه نیروی تازه
 گرفته باشد، رنگش که خزان بود ناگهان رخسارش به شادی و شادابی گردید
 و تبسم کوچکی به کنج لبانش نقش بست، نفس مملو از خوشی و خوشحالی بر
 کشید و احساس آرامش نمود، عبدالله غذا خورد، آنگاه بخواب عمیقی فرو
 رفت.

خرم به علی، محمد، ابوذر، حسن و عارف دستور داد که فردا صبح زود
 اسلحه‌های به غنیمت گرفته را در جیب با رزده دریا یگانه برسانند و گزارش
 ماجرای‌های گذشته را به پایگاه بدهند و آنگاه برگردند.

حاجی آقا آنروز در چمنزاری کمی دورتر از قریه، یک رأس اسب و چند
 رأس گاو و گوسفندان را برای چرانیدن برده بود.

حاجی آقا روی صخره‌ای نشسته بود و متوجه حیوانات بود که چگونه
 فیش و فیش کنان علفها را می‌بلعند، زنی از زنهای قریه کمی آن طرفتر در
 لب جوی آب رختهايش را می‌شست، ناگهان متوجه شد که از آن طرف از میان
 درختها مردی با سروپوز بسته تفنگ بدست بیرون آمد، به انداز یک قدم
 دورتر از درختها روی زانوبه راه و رسم تیراندازی نشست و با تفنگش حاجی
 آقا را نشانه گرفت. زن در حالیکه از ترس بخود میلرزید بی اختیار فریاد
 کشید حاجی، حاجی آقا؟ آن مرد می‌خواهد ترا بکشد.

مرد سوء قصدکننده که از داد و بیداد آن زن بشدت عصبانی شده و دستانش
 میلرزید، ماشه را کشید صدای شلیک گلوله در فضا پیچید، ولی چون مرد
 تبه‌کارنا را احت شده و دستهایش میلرزید نتوانست تا از تکان تفنگ جلو
 گیری نماید، از این رو گلوله‌اش به هدف نخورد، سوء قصدکننده فوراً با زهم

یک گلوله دیگر شلیک کرد و فرا رنمود، ولی این بار علی ر غم انتظار گلوله -
اش درست به روی صخره که حاجی آقا نشسته بود، نشست و پا رچه های ریزی را
از روی سنگ به هوا بلند کرد.

حاجی آقا در همان حال که آن زن داد و فریاد نموده و آن مرد شلیک
می نمود، خود را به پشت صخره انداخت و از شدت ترس خود را مثل موش خورد
نموده و در پهلوی صخره پنهان کرد و از وحشت داشت میمرد.
آن زن که تا آن لحظه از ترس مات و مبهوت استاده بود، همینکه دید
آن مرد فرا ر کرد، دوان دوان خود را به حاجی آقا رساند که تا ببیند صدمه
برایش وارد شده است یا خیر، حاجی آقا همچنان خود را در پشت صخره پنهان
داشته بود، و سرش را بلند نمی کرد، زن صدا زد.

حاجی آقا؟ جواب نشنید، باز هم حاجی آقا؟ جواب نشنید، باز هم
دوبار سه بار حاجی آقا؟ حاجی آقا؟ ولی حاجی آقا نفس بر نمی کشید و صدای
را نمی شنوید، مثل آنکه پا رسال مرده باشد، اصالتکان نمی خورد و نفس بر
نمی کشید، زن متوحش شد دست به شانه حاجی آقا برده و تکان داد، حاجی آقا؟
باز هم حاجی آقا، نفس بر نکشید، زن این بار بیشتر متوحش شد هر دو شانه
حاجی آقا را گرفته با زور او را به عقب کشید، حاجی آقا با پشت ب طرف زن شل
شد، وای، وای، وحشتناک بود سفیدی چشمانش بطرز عجیب و وحشتناکی بیوون
زده بود، دهانش با زمانده بود، دندانهای سفید مصنوعیش مانند دندانهای
اسکلت مرده نمایان بود، که آدم بشدت از آن می ترسید، زن بی اختیار جیغ
کوتاهی کشید و با چشمان از حدقه برآمده چند قدم عقب عقب رفت و از شدت
ترس سرش گیج رفت و پاها یش سست شد، به روی زمین در غلطید و از هوش
رفت.

خرم با احمد و تقی که آنروز در خانه حاجی آقا در پهلوی عبدالله بودند و در جای نرفته بودند، با شنیدن صدای تیراندازی سراسیمه خود را به حاجی آقا رساندند و او را بیهوش یافتند، خرم فوراً وجود او را معاینه کرد و همینکه مطمئن شد که مرمی به او اصابت نکرده است گوشش را روی قلب حاجی چسپاند که آهسته و خفیف میزند، خرم خوشحال شد و به احمد گفت فوراً آب بیاورد و به تقی گفت به تنهایی رفته از خانه حاجی آقا مقداری شکر و یک گلاس بیاورد.

مردم قریه کم کم بدو را حاجی آقا جمع میشدند، چند زن بدو را آن زن که بیهوش شده بود جمع شده بودند و آب به سرو صورتش میزدند، زنان و فرزندان حاجی آقا ناله و شیون میکردند، خرم مرتباً آب به سرو صورت و روی قلب حاجی آقا میزد و شربتتی که از شکر درست کرده بود، بدها نش میچکاند، آن زن که زود بیهوش آمد ما را تعریف کرد، خرم که از شدت خشم بخود میلرزید دز زیر لب غرید، لعنتیها میخواستند که این حاجی بیچاره را قربانی آن خدمت‌ها و کمک‌هایش بنمایند که با ما میکند، ولی من... ناگهان حاجی آقا تکان خورد سفیدی چشمانش که بطرز زشت و وحشتناکی برون زده بود کم کم به حالت عادی با زگشت و دها نش آهسته آهسته جمع شد و دندانهای سفید مصنوعیش را پنهان کرد.

خرم گلاس شربت را به لبان حاجی آقا گذاشت و او شربت را تا ته سر کشید، آنگاه نفس‌های عمیقی کشیده و به اطرافش نگریست، برای چند لحظه همچنان بهت زده به جمعیت نگاه کرد مثل آنکه در خواب میدید، بعد کم کم حالت عادی را با زیافت و ماجرای گذشته را بیاورد، بی‌اختیار گفت: من، من سال هستم، بمن گلوله اصابت نکرده است؟ خرم با مهربانی

به او اطمینان داد، حاجی آقا را به خانه آوردند و جمعیت متفرق شدند.
 خرم با چریکهایش همچنان در تب و تلاش بودند، میکوشیدند که تا
 کلید را زبانه ندهند و بیهک را بیا بند، شبها و روزها در اطرافهای دور و نزدیک
 جاده و درنواحیهای که ظنشان میرفت با لباسهای مبدل و قیافه ناشناس
 گشتند و بدون آنکه اثری از آنها بدست آرند، ده روز گذشت خرم در این
 مدت نهایت سعی و کوشش خود را نمود ولی بدون آنکه یک گام به مقصود
 نزدیک شده باشد داشت خسته و در مانده میشد، هیچ فکرش کار نمیکرد، هیچ
 نمیدانست که چه کند.

آن روز هم خرم طبق معمول چریکهایش را بدو گروپ کوچک چهار نفری
 تقسیم نموده و هر گروپ را در جای فرستاده بود که تا وظایف همیشگیشان را
 انجام دهند و خود نیز با عبدالله که اینک کاملاً صحت شده و زخم سرینش التیام
 یافته بود، در نقطه‌ای مشغول کمین کردن و جستجوهای بی‌ثمرش بود.
 روز آهسته آهسته به غروب نزدیک میشد و خرم از اینکه چیزی دستگیرش
 نشده و روزهای بی‌ثمر و کشیک دادنهای به نتیجه را گذرانده بود فوق -
 العاده عصبانی و ناراحت بود، این بی‌خبری و عدم دست یا بی‌حتی به یک
 فرد از افراد باندتهک را و از جر و عذاب میداد، دردش طوفان عجیبی
 برپا بود، طوفانی که از اثر فکر عدم دستیا بی‌به باندتهک را دردش ایجاد
 شده بود، یک طوفانی جانکاه.

هنوز آفتاب کاملاً غروب نکرده بود و نور طلای رنگ لرزان‌ش را از پس
 ابرهای سرگردان و از پس آخرین قله‌ها بسوی زمین می‌افشاند، که ناگهان
 چشمان کنجکا و خرم در سمت جنوب جاده در نقطه‌ای دور دست وسط بیابان
 خشک و عریان متمرکز شد، که دو نفر بطرف کوهی که از دور نمایان است پیش

میروند، قلبش شدت بزدن آغا زکرد، باورش نمیشد که در آن بیابان خشک و عریان که در هیچ نقطه آن کشت و زرع و قریه‌ای وجود نداشت آنهم در هنگام غروب کسی گذار کند. فکر کرد که از اثر دید زدن‌های زیاده‌دچار تخیلات گردیده است، برای اینکه مطمئن شود که درست دیده است، به عبدالله گفت.

تو هم در وسط آن دشت دونفر را می‌بینی که در حرکتند؟ عبدالله به دقت بطرف بیابان نگاه کرد، خرم درست دیده بود دونفر در وسط بیابان بطرف آن کوهی که از دور نمایان بود پیش می‌رفتند، خرم به عبدالله گفت.

تا جای که من اطلاع دارم در هیچ نقطه‌ای از آن بیابان نه آبی است نه مزرعه‌ای و نه قریه‌ای و بجز ریگی که از اثر تابش گرمای آفتاب داغ و سوزان می‌شود، چیزی دیگری در آن یافت نمی‌شود، پس آن دونفر در آن بیابان خشک چه می‌خواهند؟ آیا گذار آن دو در همچو بیابانی مرموز نیست؟ آن دونفر بطرف آن کوهی که از دور نمایان است میروند، فکر میکنم که راه‌های در آن کوه نهفته باشد، ولی... چطور ممکن است که در آن کوه راه‌های نهفته باشد؟ زیرا آن کوه هم مثل خیلی کوه‌های دیگری چیزی در آن یافت نمی‌شود و به دور و اطراف آن کوه هم نه زرع است، نه آبی است و نه دهی، و اما هر چه هست آن دونفر بسوی آن کوه میروند و حتما هم راه‌های در آن کوه است، سوء ظن من نسبت به آن دونفر شدید و شدیدتر می‌شود، و سروشی در گوشم می‌خواند که آن دورا تعقیب نمایم، ولی فکر میکنم که در آنجا خطر مرگ بیش از آنچه باشد که من فکرش را میکنم، باید سایر ادران را با خود ببریم، اما آنها از ما خیلی دورند، تا به آنها اطلاع میدهم که با ما همراه شوند، می‌ترسم که آفتاب کا ملا غروب کرده و هوا تاریک شود و آن دونفر دور شده و نا پدید شوند، خوب گوش کن عبدالله که چه می‌گویم، من به تعقیب آن دونفر میروم و تو هم به

تندی رفته، حسن و احمد را در خانه حاجی آقا بفرست که تا شب امنیت خانه
 او را در نظر بگیرند، و احمد، تقی، عارف، ابوذر و علی را با خود همراه ساخته
 هرچه سریعتر به تعقیب من می‌آئید، وقتی که هوا تاریک شد شما مرا گم خواهید
 کرد، آنوقت من شما را گاه‌گاه توسط اشاره چراغ دستی را هنمای خواهم کرد
 و رمز اشاره این است که من چراغ دستی را سه مرتبه بسرعت خاموش و روشن
 میکنم و شما جانب اشاره را در نظر گرفته پیش می‌آئید.

اینک آفتاب در پس آخرین پاره‌های ابرغروب می‌گردد، خرم با
 سرعت در دل دشت به تعقیب آن دو نفر پیش میرفت و هرچه پیش می‌رفت
 احساس یک ترس و دلهره در دلش راه می‌یافت.

هوا کم‌کم تاریک میشد، پاره‌های ابرسیاه‌بسان غولان زنجیر
 گسسته در دل آسمان به این طرف و آن طرف در حرکت بود، تندبا دزوزه می-
 کشید و ریگهای بیابان را به این طرف آن طرف با خود میبرد.

اینک هوا کاملاً تاریک شده بود و ابرهای سیاه آسمان را پوشانده و
 بر تاریکی شب افزوده بود، حتی یک ستاره هم در آسمان به چشم نمی‌خورد،
 بیابان درسیاهی و ظلمت سهمگین و مخوف فرو رفته بود، در آن گوشه‌های
 آسمان صدای هولناک رعد و برق ابرها شنیده میشد و تک‌تک باران می‌بارید،
 تندبا مثل کرکهای کرسنه زوزه میکشید که انگار سراسر آن دشت را گرگهای
 کرسنه و حیوانهای درنده فرا گرفته بود که از کرسنگی زوزه می‌کشیدند،
 لغزش‌ها که از اثر تندبا به حرکت می‌آمد صدای عجیب و وحشتناکی را
 بوجود می‌آورد، بیابان در دل آن سیاهی و ظلمت و صداها ی عجیب و غریبی
 که از اثر تندبا دور رعد و برق ابرها پدید می‌آمد آنقدر سهمگین و مخوف شده
 بود که دل هر نره شیر را در سینه‌اش از ترس و هراس می‌لرزاند، دل در سینه خرم

می‌طپید و ترس شدیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود، رنگش پریده و پاها یش
 میلرزید و به سختی به تعقیب آن دونفر که فقط شیخان را از دور میدید قدم
 برمیداشت، آرزو میکرد ای کاش به تعقیب آن دونفر نیا مده بود، اگر هم
 آمده بود تنها نمی‌بود، چند بار در ذهنش گذشت که دست از تعقیب آن دونفر
 بردارد و برگردد، ولی باز با خود میگفت نه، نه خرم تونبا بداین همه ترسو
 باشی، خرم تو که این قدر ترسو هم نبودی؟ اصلاً زچه میترسی؟ دراین بیابان
 هیچ چیزی نیست که توا ز آن بترسی، بجز آنکه هوا ما نندگورتا روتا ریک
 شده و صدای رعد و برق ابرها و زوزه تند باد در دل این تاریکی می‌پیچد و
 فضای سهمگین و مخوفی را بوجود می‌آورد، آیا توا ز همین ها میترسی؟ نه،
 نه تونبا بداین همه ترسو و بزدل باشی، توا نقدرد لیرو شجاع باشی که اگر
 تمام این بیابان را حیوانات درنده و غولان وحشی فرا گیرد و با چنگالها
 و دندانهای تیزش به جانت هجوم آورند کوچکترین ترسی بدلت راه ندهی
 و چون قهرمانان گذشته که با دیوها و حیوانات وحشی و درنده می‌جنگیدند،
 بجنگی آری تونبا بدترسو و بزدل باشی، تو با بد آن دونفر را تعقیب نمائی
 و پرده از روی راز با ندبتهکا ر برداری و آنگاه نا بودشان کنی، تو با بد
 قهرمان شکستنا پذیری باشی که تا آخرین فرد دشمنان دین و ناموس و وطن
 را از میان برنداشته‌ای یک آن از پا نشینی.

باران نم‌نمک می‌بارید و بر سر و صورت هراسناک خرم می‌نشست،
 تند باد همچنان زوزه میکشید و خرم در دل تاریکی با ترس و دلهره پیش
 میرفت، ترس و وحشت ناشناخته‌ای او را در چنگالش می‌فشرد و دلش شور میزد
 چهار ساعت بود که خرم در آن بیابان سهمگین و مخوف طی طریق می‌نمود،
 شب آن دو مرد را دید که به‌دام آن کوه رسید و داخل دره کوچکی شدند، خر

بسرعت پاهايش افزود که تا دو مرد را در داخل دره گم نکند، دو مرد تبهکار بیخیال و بیخبر از عقبشان که مردی به تعقیبشان میآید در داخل دره پیش میرفتند.

دره کوچک و تنگ بطرز وحشتناکی در کام سیاه شب فرو رفته بود، بطوریکه خرم به سختی گام برمیداشت، اینک او در داخل دره تنگ و تاریک بیش از پیش دچار ترس و وحشت شده بود، قدمهايش میلرزید و سستی میکرد، هر لحظه ممکن بود که با روبه زمین خورد، ولی یک نیروی نامرئی و مرموز به او کمک میکرد و او را بدان سومیکشانند، در انتهای دره کوچک کوه عظیمی قرار داشت و آن دو مرد به آن کوه بالا میرفتند، خرم در انتهای دره به دامنه کوه رسید و دوبار احتیاط به آن کوه بالا آمد، هنوز چند قدم با لانرفته بود که پایش لیز خورد و سنگی از زیر پایش بطرف دره سقوط کرد و صدای سقوط سنگ بطرز خوفناکی در میان دره طنین انداخت، آن دو مرد هراسان استاده و به عقب نگر بستند، خرم که فوراً با روبه روی زمین خوابیده بود دل در سینه اش می‌طپید از ترس نفس بر نمی‌کشید که هر لحظه ای ممکن بود آن دو مرد او را دیده و چون صاعقه بر سرش برسند.

دو مرد تبهکار لحظاتی بدقت به اطراف نگرستند و چون چیزی ندیده و دیگر صدای هم نشنیدند با تعجب بهم نگرستند، یکی از آن دو به دیگری گفت: شاید شغال یا جانور دیگری بوده باشد که سنگ از زیر پایش سقوط کرده است آن یکی گفت، آری در این جاها جانوران لاشخو رزیادند چون لاشهای مرده که در این کوه کم نیست.

دو مرد بر اهشان ادا مه دادند، خرم برای چند لحظه همچنان بیحرکت با رو خوابیده همین که مطمئن شد آن دو مرد بر اهشان ادا مه دادند با احتیاط

از جایش بلند شد و به راهش ادامه داد، کوه بقدری راست و سرایشیب بود که خرم به سختی می‌توانست از آن بالا رود، حالا آن دو مرد تبهکار ناپدید شده بودند و خرم شبخ آن دورا نمیدید.

خرم به مشکل با لامیرفت، هنوز به نصف کوه نرسیده بود که ناگهان درد و قدمیش دید که غاری مانند اژدها بسویش دهن گشوده است، خرم فوراً به ذهنش گذشت که آن دو مرد بجزد رهمین غار جای دیگر نرفته‌اند، از این رو خود را به دهان غار نزدیک کرد، غار مانند کام اژدها تنگ و تاریک و هولناک بود، قلبش بشدت میزد از شدت ترس و جودش می‌لرزید، خرم می‌ترسید که قدم بدرون غار بگذارد، حس می‌کرد که این غار اژدهای هولناکی است که او را در کام خود می‌بلعد، برای چند لحظه همچنان با ترس و لرز به دهان غار استاد، تا اینکه اندکی ترس و هراس را در خود کشت و پا بدرون غار گذاشت. غار بقدری تاریک و سهمگین بود که خرم نمی‌توانست یک قدم بجلو بگذارد، خواست چراغ دستی‌اش را روشن کند ولی زوداً زاین فکر منصرف شد، چون ترسید که هنوز به مقصد نرسیده نور چراغ برایش درد سری ایجاد نکند، ناگزیر دستش را به دیوار غار گرفته کورمال کورمال پیش رفت، از درون غار بوی نم و بوی شبیه اجساد پوسیده به مشام می‌رسید، هرچه جلوتر میرفت هوای غار سنگین تر و خفقاں آورتر میشد، بطوریکه نفس کشیدن در آن مشکل می‌نمود.

فضای سیاه و سنگین غار بقدری سهمگین و وحشتناک بود که خرم از ترس بخود می‌لرزید و به سختی آب دهانش را فرو میداد، او همچنان با قدم‌های لرزان کورمال کورمال پیش میرفت و نمیدانست که چه مقدار راهی را طی کرده است، ناگهان از طرف دست راست صدای ناله دردناک زنی را شنید

که ناله وزاری میکند، جیغ های کوتاه و پرهراس و درد آلودی میزند، در همان حال که زن ناله وزاری و التماس می نمود، صدای قهقهه های وحشیانه مردی را شنید که مانند قهقهه های یک اسکلت در یک گورستان تاریک و خاموش در فضای هولناک غار طنین می انداخت، این قهقهه ها چنان خشک و زشت و وحشتناک بود که خرم همچون بچه خور دسالی دچار ترس و وحشت شده و از ترس بخود میلرزید، فکر کرد که اینک به پای خود به گور آمده است و از کاری که آغاز کرده بود پشیمان بنظر میرسد، اما دیگر چاره ای نداشت و هر طوریکه بود باید میدانست که بر آن زن چه میگذرد و اگر لازم بود او را نجات دهد.

خرم در آن تاریکی غلیظ نمی توانست چیزی را ببیند، بطرف دست راست پیچید و کورمال کورمال جلورفت، ناگهان نور کم رنگ چراغی نمودار شد، بطرف نور سرعت پیش رفت، ناگهان چشمش بسوراخی افتاد که نور از درون آن می تابید و صدای ناله وزاری دردناک آن زن و قهقهه های وحشیانه آن مرد از همان سوراخ می آمد، تپا نچه تی تی اش را از کمرش بیرون آورد و با احتیاط بسوراخ نزدیک شد، سرش را آهسته بدرون سوراخ برد و با کمال تعجب در درون دخمه تنگ در پرتو نور ضعیف چراغی که در دیوار مقابل آویزان بود، دختری زیبا و جوانی را دید که مرد تنومندی چون غول وحشی بر او حمله می برد و لباسهای دختر را با زور از تنش در می آورد و وحشیانه قهقهه میزند و آتش شهوت در چشمانش زبانه میکشد، دختر بیچاره در زبان پشتو که نشان میداد پشتو زبان است، ناله وزاری و التماس میکرد و میکوشید که خود را از چنگ آن مرد وحشی نجات دهد.

خرم با دیدن آن صحنه تکان دهنده از خشم سراپا آتش شده بود، او حالا

در عوض ترس مثل پلنگ بخشم آمده و چنگالش را برای دریدن آن مرد وحشی تیز کرده بود .

خرم با یک جست مثل پلنگ خود را به داخل دخمه انداخت و بلا معطل با ته تپا نچه اش ضربه محکم و قاطعی بر فرق آن مرد نواخت ، بطوریکه مرد جنایتکار با روبه زمین خورد ، در همان حال فوراً یک لگد به پشت گردنش زد صورت مرد جنایتکار به زمین خورد و از دهان و دماغش خون فواره زد ، ولی با کمال تعجب مرد جنایتکار مثل یک ببر خون خوار فوراً از جایش جست و مشتی بطرف خرم پرتاب کرد ، هنوز مشتش به خرم نرسیده بود که خرم مشت سنگینی به چانه او نواخت ، این ضربه بقدری سنگین بود که مرد تبهکاری اختیار بطرف زمین سقوط کرد ، خرم میخواست ضربه دیگری به او وارد سازد که ناگهان لگد سنگین او به سینه خرم نشست و یک قدم به عقب پرتابش کرد ، خرم هنوز از این ضربه قدر است نکرده بود که ضربه محکمی به پشت سرش خورد این ضربه بقدری محکم و سنگین بود که در مدت زمان کوتاهی هیچ چیزی بجز برقی که در جلو چشمانش میرقصید ، نمیدید . خرم در حالیکه سعی میکرد برخیزد با تمام قوا لگدی بطرف مرد تبهکاری پرتاب کرد که درست به شکمش نشست و بقدری درد شدیدی به شکمش پیچید که مانند فافا نوس روی پایش خم شد و بر روی زمین در غلطید خرم خود را به دیوار چسپا ند و نفس نفس میزد و با پشت دستش عرق جبینش را پاک میکرد که ناگهان خنجر در جلوی چشمانش برق زد ، مرد جنایتکار دسته دشنه را در مشتش میفشرد ، چشمانش از شدت خشم مثل دو شعله آتش میدرخشید ، صورتش با دکرده و ماسکی از خون صورتش را پوشانده بود که قیافه اش را صد چند زشت تر و وحشتناکتر کرده بود ، خنجر بدستش برق میزد و غرغر کنان به خرم نزدیک میشد ، خرم میدانست که کوچکترین غفلتی

به قیمت مرگش تمام خواهد شد. خواست توسط شلیک یک گلوله تپانچه اش خود را از شر او راحت کند، ولی زودا زاین تصمیم منصرف شد، زیرا فکر کرد که اگر صدای شلیک گلوله در داخل این غار بیچد، سایر مردان جنایتکار سرخواهند رسید، آنوقت وضع از همه بدتر خواهد شد، از این رونا گزیر خود را آماده دفاع ساخت، مرد جنایتکار غرغرکنان بسرعت و وحشت یک مار بطرف خرم حمله برد و اولین ضربه خنجرش در هوا معلق ماند، زیرا خرم به سرعت جایش را عوض کرد، دومین ضربه خنجر فرودمی آمد که خرم بالغدبه زیر دست مرد جنایتکار رزد و بلا درنگ مشت محکم به چانه او نواخت، این مشت و لگد مستقیم و کاملاً مؤثر بود، زیرا خنجر از میان انگشتان درشت مرد جنایتکار فرار کرد و سفیدی چشمانش نمایان شد، و بطرف زمین سقوط کرد، خرم دیگر برای او مهلت نداد، با چندین بوکس و لگدی در پی او را بیهوش کرد، خرم گوی اطمینان نداشت که آن غول وحشی را از پا درآورده باشد، با تپانچه اش چند ضربه سنگین به جمجمه او وارد ساخت که دیگر اصلاً حرکتی نکند. خرم نفسی تازه کرد، آنگاه چشم به آن دختر دوخت، دختر بیچاره در تمام مدت که خرم با آن مرد جنایتکار در جدال بود، از ترس خود را به دیوار دخمه چسبانده بود و از شدت ترس و دلهره زبانش بند آمده و با چشمان از حدقه برآمده به آن دومی نگریست و مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود.

خرم با مهربانی در زبان پشتوا از دختر پرسید، خواهر شما کی هستید؟ و اینجا چه می‌خواستید؟ دختر که از مهربانی خرم بخود آمده و ترس و وحشت از او دور شده بود و دانست که او از جمع آن مردان حیوان صفت نیست، نگاه پرمعنی و ترحمانگیزی به خرم انداخت که اگر نظاره اش زبان میداشت یکجا همه دردها و اندوه‌های درونش را برون ریخته بود، گفت.

خانه من دریکی زقریه جات مقرأ است ، یک شب عده ای مرا از خانه ام
 دزدیده و به اینجا آورده اند و درست نمیدانم که چند مدت میگذرد ، زیرا این
 دخمه دائم مثل شب تا روتاریک است ، شبش هم شب و روزش هم شب است ، ولی
 از روی غذای که به من میدهند پی میبرم که هم اکنون سه شبانه روز است که
 در این دخمه میباشم ، از آن لحظه ای که مرا در این دخمه تاریک انداخته
 اند ، این خوکهای وحشی هر دو ساعت بعد مرتباً یکی یکی توسط آن چراغ (اشاره
 به چراغ که در دیوار مقابل آویزان بود) بسراغم می آیند و وحشیانه به من
 حمله میبرند و ... و آنقدر مرا شکنجه و آزار داده اند که نزدیک است از پا
 درآیم ... در اینجا سرشگ غم و اندوه از دیدگان ستم دیده و بلا کشیده دختر
 بیچاره جاری شد و سکوت کرد ، خرم در حالیکه از شدت خشم میلرزید در زیر
 لب غرید و گفت .

بی‌نا موسهای خوک صفت ها آیا جنایتکاری تابهای اندازه ؟
 مطمئن باشید که به این تبهاربهای شما خاتمه خواهد داد ، خرم مثل یک
 شیر غضبناک از جایش جست و به آن دختر گفت .

تو در همینجا بمان ، من بسراغ این جنایتکاران میروم و بعد از آنکه
 کار آنها را یکسره نمودم آمده تو را با خود بیرون میبرم ، دختر التماس کرد
 نه ، نه تو را بخدا مرا در اینجا نگذار ، من در اینجا میترسم ، من از آنها
 وحشت دارم خرم به دختر گفت ، رفتن تو با من خطرناک است ممکن است
 کشته شوی ، دختر اصرار کرد که اگر کشته شود هم با او می‌رود ، خرم ناگزیر
 پذیرفت و خنجر آن مرد تبهکار را به دختر داد که در صورت لزوم از خود دفاع
 نماید ، هر دو از سوراخ خارج شدند ، خرم در حلو و آن دختر با ترس و لرز از
 عقبش بطرف آن محوطه که به چهار طرف راه داشت کورمال کورمال پیش

رفتند، هنوز به آن محوطه کوچک نرسیده بودند که خرم صدای یک موسیقی
 وقهقهه‌های وحشیانه مردانی را شنید که مست باشند، صدای موسیقی و
 قهقهه‌های مردان تبه‌کار در جوتاروس همگین غار می‌پیچید و بطرز عجیبی
 طنین می‌انداخت و تکرار میشد که آدم را بو حشت می‌انداخت.

خرم در زیر لب غرید و گفت، جانیه‌های وحشی در دل این غار نوار
 موسیقی را گذاشته و سرمست از جنایات بی‌شماری که مرتکب می‌شوند قهقهه-
 های وحشیانه سر میدهند ولی من این قهقهه‌های مستانه را تبدیل به آخ و
 ناله جانسوز خواهم کرد، آخ و ناله مرگ، خرم و دختر به محوطه کوچک رسیدند
 و خرم گوش فرا داد که تا صدای موسیقی وقهقهه‌های مردان را تشخیص دهد که
 از کدام سمت می‌آید، ولی صدای موسیقی وقهقهه‌های مردان به یک طرزی به
 درون غار می‌پیچید و طنین می‌انداخت که تشخیص جانب آن مشکل بود، اما
 خرم با یک ظن ضعیف بطرف یکی از غارهای پیش رفت و آن دختر با قدم‌های
 لرزان بدنبالش راه افتاد، همینکه چند قدم جلوتر رفتند صدای موسیقی وقهقهه
 های مردان را بوضع کامل شنیدند که از انتهای همان غار می‌آمد، باز هم
 کورمال کورمال پیش رفتند، ناگهان نور ضعیفی در انتهای غار نمودار شد.

خرم قبضه تپانچه‌اش را در میان انگشتانش می‌فشرد و با احتیاط
 پیش میرفت، سرانجام به آن نور نزدیک شدند که از درون سوراخی بطرف غار
 می‌تابید و غار را روشن می‌ساخت، اینک غار روشن بود و خرم کاملاً جلوپایش
 را میدید و همچنان سخنان وقهقهه‌های مردان را از میان امواج موسیقی
 بخوبی میشنید که میگفتند و هی قهقهه میزدند. خرم خود را به کمر دیوار غار
 چسپانده دختر را شاره کرد که خود را به دیوار غار بچسباند و آهسته و
 با احتیاط بسوراخ نزدیک شدند، خرم آهسته سرش را از گوشه سوراخ بطرف

درون پیش برد، محوطه بزرگی را دید که با قویترین چراغ گیس جرمنی
 مانند روز روشن شده است و کف آن محوطه را با چند تخته کلیم مفروش کرده
 اند و یک ضبط صوت پانصد و سی در وسط محوطه قرار دارد و تندترین موسیقی
 محلی را پخش میکند و چند مردان مست در دورا دور محوطه حلقه زده نشسته اند
 و مشروب می نوشند، صدای موسیقی به آنها هیجانی ایجاد نموده و هر کدام
 همانطور در حالت نشئه می رقصند و حرفهای عجیب و غریبی را به زبان می-
 آورند و آنگاه قهقهه های وحشیانه ای را سر میدهند، بوی تند مشروب فضای
 سنگین محوطه را آلوده کرده بود، خرم حیرت زده به آنها می نگریست و در شگفت
 بود که آن بانیها چگونه و سایل عیش و نوش خود را در قلب آن کوه و در درون
 آن غار فرا هم میکنند و به عیش و نوش می پردازند.

خرم آهسته سرش را عقب کشید و مردمانی که چه کند، فکر کرد که از
 تپا نچه کاری ساخته نیست، زیرا تعداد مردمان تبهکار زیاد است که همه شان
 با مسلسل مسلحند و کوچکترین حرکت باعث مرگ او و آن دختر خواهد شد، با
 خود اندیشید که اگر یک مسلسل با خود میداشت حالا توسط یک حمله غافلگیرانه
 همه آنها را خلع سلاح میکرد و توسط آن دختر دست و پای آنها را می بست و اگر
 هم مردمان جنایتکار کوچکترین حرکتی برخلاف نظرش میکردند آنها را به دم
 رگبار مسلسل می بست، حیف خورد که با تپا نچه همچو کاری را نمیتواند، این
 فکرها در یک لحظه مثل برق از نظر خرم گذشت، ولی جز خیالی بیش نبود و زود
 از نظرش محو شد.

خرم فکر کرد که با تپا نچه وارد کارزار شدن با آنها جز مرگش نتیجه ای
 نخواهد داشت، از این رو تصمیم گرفت که برگردد و در دهان غار منتظر عبدا لله
 و سایر چریکهایش بماند و قتی که آنها آمدند کار را این مردان تبهکار را

یکطرفه نمایند، ولی ناگهان چهره‌اش درهم فشرده شد و سایه یک اضطراب و ترس وجودش را لرزاند و بیادش آمد که در راهی آمدن بدینجا از بسکه در میان افکار مشوش خود غرق بوده است، فرا موش نموده که توسط اشاه چراغ دستی عبدالله و همراهانش را از دنبالش رهنمای کند، خرم سخت مغموم شد و این اندیشه که عبدالله و همراهانش این غار را پیدا نخواهد توانست، او را شکنجه داد تمام وجودش را لرزه شدیدی فرا گرفت.

خرم هنوز بلا تکلیف خود را به دیوار غار چسبانده بود، صدای موسیقی و قهقهه‌های مردان جنایتکار همچنان در فضای سنگین غار می پیچید و طنین می انداخت، که ناگهان صدای قهقهه دو مردی را از پشت سرشان شنیدند خرم و آن دختر فوراً به عقب بگریستند، دیدند که دو مرد مسلسل بدست در یک متری پشت سرشان ایستاده اند و چشمان هر دو در میان صورت عبوشان مثل چهار شعله شمع بطرز وحشتناکی می درخشد، و با تمسخر قهقهه میزنند، دختر جیغ کوتاهی کشید و از شدت ترس چشمانش از حدقه برآمد، خرم خواست حرکتی نماید که دو مرد مسلسلشان را بطرف سینه خرم قرار داده و با صدای آمرانه گفتند، تکان نخوری میدانی که با یک ماشه تمام بدنت سوراخ سوراخ میشود تپانچه‌ات را بینداز زمین و دستانت را بالا گرفته و ارد آن سوراخ شویدی، خرم فکر کرد که هرگونه اقدامی در مقابل آن دولوله مسلسل که بطرف سینه اش نشانه رفته است دیوانگی محض می باشد، ناگزیر تپانچه‌اش را به زمین انداخت و دستانش را بالا گرفت و یک صدای آمرانه دیگر او را بحرکت آورد، خرم از جلو و آن دختر به تعقیبش از سوراخ گذشته وارد محوطه شدند، همینکه خرم و آن دختر وارد محوطه شد، مردان جنایتکار که مشغول عیش و نوش بودند، برای یک لحظه به آن دو تندی نگرین کردند، و آن گاه از چهار سو

قهقهه‌های وحشیانه‌ای را سردادند، این قهقهه‌ها در میان امواج موسیقی می‌آمیخت و آن‌گاه بطرز عجیب در درون محوطه‌طنین می‌انداخت، خرم‌بشدت تحت تاثیر این قهقهه‌های متمسخرانه رفته بود، بطوریکه رنگش پریده و پاهایش میلرزید و آن دختر بیچاره از شدت ترس مثل مجسمه خشک شده و مات و مبهوت ایستاده بود، یکی از مردان تبه‌کا را زمیان آن جمع برخاست و ضبط صوت را خاموش کرد و آن‌گاه در برابر خرم استاد و خیره خیره به او نگاه کرد، از چشمانش آتش خونریزی و جنایتکاری می‌بارید، و پرده‌های بینیش مرتب باز و بسته میشد، دانه‌های درشت عرق بر سر و صورت و گردن کلفت و سیاهش راه میرفت، بشدت نفس نفس میزد عضلات برجسته‌شانه‌هایش مرتب بالا و پائین میرفت، از دهانش بوی تند مشروب برون می‌آمد و برای یک لحظه قهقهه تمسخرآمیز عجیبی سرداد و آن‌گاه دوباره خاموش شد، با زهم خیره خیره به خرم نگریست و سیلی محکمی بصورتش نواخت، بطوریکه محوطه بدور سر خرم چرخید و رنگ‌های عجیب و غریبی سرخ و سبز و ... در جلو چشمانش نقش بست، مرد جنایتکار غرغرکنان به زبان پشتو گفت .

اینجا چه میخواستی؟ چطور این غار را پیدا کردی؟ خرم که جای سیلی را بصورتش نوازش میداد، چیزی نگفت، مرد جانی از سکوت خرم خشمگین شد و سیلی دیگری به آن طرف صورت خرم زد و آن‌گاه مثل یک ببر خشمگین بطرف آن دختر برگشت و سیلی محکمی بصورت او نواخت که دختر نقش بر زمین گشت و غرغرکنان گفت، تو چگونه از چنگ عمرگل فرار کرده‌ای؟ مرد جانی در حالیکه از شدت خشم میلرزید و بجانب آن دونفر مسلسل بدست که در دهان سوراخ ایستاده بودند نموده فریاد زد، ببینید که بر سر عمرگل چه آمده که این دختر از چنگش فرار کرده است، خرم که نام عمرگل را از زبان آن مرد

شنید، فوراً بخاطرش آمد که عمرگل همان شخصی است که غلام محمدخان را به خانه اش به قتل رسانده و پولهایش را به سرقت برده بود، خرم از اینکه انتقام غلام محمدخان را از عمرگل گرفته بود و به جزای اعمالش رسانده بود قلباً مسرورگشت.

مردجانی دوباره بطرف خرم برگشت و یقه او را گرفت و بشدت تکانش داد و مثل یک وحشی فریاد زد، بگو برای چه اینجا آمدی و چگونه این غار را پیدا کردی؟ خرم به خونسردی جواب داد، بدنبال این دختر بدینجا آمدم. مردجانی با زهم فریاد زد چطور بدینجا راه یافتی؟

خرم با زهم بخونسردی جواب داد، دونفر از افراد شما را تعقیب کردم تا بدینجا رسیدم، مردجانی ناگهان فریاد زد، من بتو نگفتم که به من دروغ بگو، تو، توهزاره و این دختر پشتون، بتوجه مربوط است که بدنبال این دختر بیای؟ خرم همچنان با خونسردی جواب داد، پشتون و هزاره هر دو برادر دینی اند و در عین حال هموطن میباشند، برای من فارسی زبان و پشتو زبان مطرح نیست، بنا بر این مسئولیت من ایجاب میکرد که بدنبال این خواهر دینی ام که شما تبهکاران خون آشام دزیده اید بیایم، مردجانی که از منطق خرم در شگفت شده بود و در عین حال از جمله تبهکاران خون آشام او بشدت بر آشفت سیلی محکمی بصورت خرم نواخت، میخواست دو مین سیلی را بزند که آن دو مرد نفس زنان از سوراخ داخل شدند، در حالیکه نفس نفس میزدند کاملاً متوحش و بریده بریده گفتند.

آن، آن مرد، اشاره به خرم عمر، عمرگل را کشته است، او جسد بی جان در آنجا بود، سایر مردان جنات پیشه که تا آن لحظه ساکت و آرام نشسته بودند و با تعجب گاهی به خرم و گاهی به آن دختر می نگرستند همینکه

شنیدند که عمر گل را این مرد کشته است، با چشمان گرد شده نیم خیز شدند و همه شان غرغر نمودند، آن مرد جا نی که تا لحظه ای پیش از خرم باز پرس می نمود و بصورتش سیلی میزد، ناگهان چون ببر خونخواری بر خروشید و مشت محکمی به چانه خرم نواخت، بطوریکه خرم به روی زمین در غلطید و آنگاه بچالاکی یک گفتار کا ردش را از بغلش در آورد و بسرعت با لابر د، میخواست فرو آورد که ناگهان یکی از مردان جنایتکار فریاد کشید، نه، نه عثمان خان او را نکش عثمان خان کا ردش در هوا معلق ماند و مثل ببری غرید و در زیر لبش به خرم ناسزا گفت، مردی که فریاد کشید و مانع کشتن خرم شد پیش آمد، در حالی که خیره خیره به خرم مینگریست گفت نه، نه قوما ندان صاحب عثمان خان این مرد را نکش، من تازه این مرد را شناختم، این همان خرم است که در صدد کشف نمودن راز باندها می باشد، و می خواهد که ما را نابود کند.

تمام مردان جنایت پیشه با چشمان گرد شده و دهانهای نیمه باز با تعجب به خرم نگریستند و با ورشان نمیشد که او خرم باشد، قوما ندان عثمان خان باشگفت به خرم خیره خیره مینگریست، در حالی که کا ردش را که تا هنوز در هوا معلق بود پائین می آورد گفت، جان داد خان این همان خرم است؟ جان داد خان جواب داد ببله، بله این مردها همان خرم است که رئیس به ما دستور داده است که او را زنده دستگیر نموده در نزدش ببریم، من که یک روز در حوزة مردمی قره باغ جهت راپور آوردن در نزد جواد قوما ندان امنیه آن حوزة رفته بودم جواد این مرد را به من معرفی نمود که خرم است.

عثمان خان ناگهان قهقهه وحشیانه سردا دو کا ردش را در بغلش گذاشت و با تمسخر گفت.

خوب جناب آقای محمد علی خرم در این غار خوش آمدید، صفا آوردید

واقعا زدیدار شما مسرور گشتم، آه رفیق عزیزا گریه‌ای که چقدر می‌خواستم
 ترا ببینم که چه قسم آدمی هستی که هوای کشف نمودن را زونا بود ساختن باند
 ما درست زده است، حالا که قیافه‌ات را دیده‌ام با وجود آنکه بیش از اندازه
 مشروب خورد ام دیگر مجبور نیستم که استغراغ کنم، چون قیافه‌ات آنقدرها
 بد هم نیست که باعث بهم خوردن حالم گردد، قهقهه... عثمان خان بعد از
 قهقهه‌های دوباره به نشخوندن هایش ادا مه‌داد، آه رفیق عزیزم آقای خرم
 متشکرم از شما که بیشتر از این ما را به دنبال سرگردان نکردی و با پای
 خودت تشریف آوردی، از سیلی‌های که بصورتت زدم امیدوارم که مرا ببخشی
 و از من آزرده نباشی، خوب دیگر در عالم ناشناسی از این طور کارها میشه
 دیگه، در حالیکه با تمسخر حیف می‌خورد صورت خرم را نوازش داده گفت.
 صورتت که درد نمی‌کند؟ می‌خواستم که جنازه‌ات را از این غار بیرون اندازم
 که تا فردا لاشخورها لاشت را نوش جان میکردند که تا دیگر هوس نمی‌کردی راز
 باند ما را کشف نموده و نا بود سازی ولی خوب شد که جان داد خان تو را شناخت
 چون وجود تو برای اشرف خان رئیس ما خیلی اهمیت دارد، می‌خواهم که فردا
 تو را دست بسته در نزدش بفرستم راضی که هستی؟ حتما راضی هستی، چون تو
 می‌خواستی که رئیس ما را بشناسی، نمیدانم که رئیس ما چرا بوجود تو این
 همه اهمیت قایل است وقتی که تو را در نزدش می‌بریم با توجه کار خواهد کرد؟
 نمیدانم، شاید هم تو را به کابل بفرستد، خرم با تعجب پرسید، کابل؟
 برای چه به کابل می‌فرستد؟ عثمان خان شانه‌هایش را با لانداخت و گفت
 نمیدانم رفیق عزیز، شاید هم در کابل یک مراتبه تو را از طریق صفحه
 تلویزیون به مردم نشان دهد و بعد از آن بکشد، راضی که هستی یک مراتبه
 مردم افغانستان تو را در تلویزیون ببینند و تو را بشناسند و بعد گشته شوی،

قهقهه، عثمان خان قهقهه وحشیانه را سرداد، خرم که از نشخوندنهای او به شدت ناراحت شده و از سخنان عجیب و غریب او سردر نمی آورد، با وحشت و شگفت تمام پرسید، برای چه مرا از طریق تلویزیون نمایش میدهند؟ مگر مرکزپخش تلویزیون تحت تصرف دولت نیست؟ رئیس شما چگونه مرا از طریق تلویزیون نمایش میدهد؟ مگر رئیس شما با دولت... قهقهه های عثمان خان سخنان خرم را قطع کرد، درحالی که قهقهه های او در فضای سنگین غار می پیچید و طنین می انداخت گفت.

آه بله، بله رفیق عزیز، مرکزپخش تلویزیون تحت تصرف دولت است، ولی شایدرئیس ما از دولت کابل یک تقاضای دوستانه نماید که اجازه دهند تا تورا در تلویزیون نمایش دهند، چون مردم خیلی دوست دارند که قیافه دوست داشتنی تورا ببینند، خرم با شگفت گفت.

از دولت تقاضای دوستانه یعنی چه؟ تو دروغ می گوی، می خواهی مرا با این سخنان عجیب و غریببت شکنجه نمای، عثمان خان با قهقهه گفت.

آه رفیق محترم، تو آدم احمقی هستی، هیچ چیز را باور نمی کنی، ولی نه نباید تورا این قدرها هم احمق پنداشت، چون تو هوش و کنجکاو وی یک پلیس عالی را دارا هستی و اقعا توبه همین رول عالی پولیسایات این غار را در دل این کوه که هیچ کس نمیدانست که در این کوه غاری وجود دارد، پیدا کردی، من تورا با این رول عالی پولیسی که دارا هستی تقدیر می کنم، و اقعا توبا این هوش و ذکاوت پولیسایات اگر خواسته باشی که با دولت کار کنی تورا رئیس خادم مقرر خواهند کرد، قهقهه... خرم از سخنان شگفت و مرموز عثمان خان داشت دیوانه میشد، عثمان خان گلاس او دکا را سرکشید و ته مانده آنرا بصورت خرم پاشید و گفت.

چطور رفیق عزیز آیا از اسرار با ندما سردر می آوری؟ خرم که از این عمل او بشدت ناراحت شده بود، بوکس محکمی به چانه عثمان خان نواخت، بطوریکه بر روی زمین در غلطید، چند نفر از مردان تبهکا رخواستند خرم را زیر مشت و لگد بگیرند ولی عثمان خان در حالیکه چانه اش را نوازش میداد و از زمین بر می خاست گفت، نه او را کار نداشته باشید، چون فردا شب وقتیکه مردم او را در تلویزیون ببینند، صورتش را روداغون نباشد، آنگاه پیش آمد و صورت خرم را نوازش داد و گفت.

ببین که من چقدر آدم خوبی هستم که هیچ با اسیرم بد رفتاری نمیکنم قهقهه عثمان خان مرتب قهقهه میزد و توضیح میداد که بعد از نمازش دادن به تلویزیون چگونه او را زنده پوست خواهند کند و با چه وضع فجیع او را خواهند کشت، عثمان خان ساکت شد، خرم بی ارا ده پرسید، اشرف خان رئیس شما در کجاست؟ عثمان خان بدون اینکه پاسخ به سؤال خرم داده باشد، روبه جانب افراد هایش نموده گفت.

خوب رفقا دست و پای این رفیق عزیز را ببندید که تا یک وقت هوس فرا بر سرش نزند، آنوقت بروید بخوابید چون فردا صبح این رفیق را باید در نزد رئیس ببرید، سه مرد به خرم نزدیک شد که دست و پای او را ببندند، خرم به عثمان گفت چرا دست و پایم را می بندید من که نمی توانم از چنگ شما فرار کنم، عثمان خان لحظه ای به خرم خیره خیره نگریست و گفت.

چون تو فرمانده عمومی چریکهای بخش غزنی هستی، من هم به احترام مقامت خواهش را می پذیرم، به آن سه مرد اشاره کرد که دست و پای او را نبندند، بعد گفت رفقا، چهار نفر در همینجا پهلوی آقای خرم بمانید، چون او اوا مشب از وحشت اینکه فردا یا پس فردا با چه وضعی کشته خواهد شد، خواب

نخواهدرفت، ازین رو با او صحبت نمائید که این رفیق عزیز دیق نکند، اگر هم خواست بخوابد کارش نداشته باشد، ولی فکر کنید که یک وقت بشما کلک زده فرا رنکند و سایر شما یا نهم رفته بخوابید و من هم می خواهم امشب با این دختر بوجول بازی کنم، چون فردا روی جسدش لاشخورها با منقارهای چنگش خواهند نشست، به طرف دختر که از ترس رنگ در چهره نداشت و بشدت می لرزید نزدیک شده و گفت .

گل غوتی جان چطور، امشب با من که خوب بازی میکنی؟ قهقهه ای زد و دست دختر را گرفت و بطرف خود کشید که با خود ببرد، دختر بیچاره وحشت زده با چشمان ملتمس به خرم نگریست، خرم گفت .

گوش کن قومانندان صاحب عثمان خان، یک خواهش از تودارم، عثمان خان برگشت و گفت، بگور رفیق عزیز، چه خواهشی داری؟ چون امشب مهمان ما هستی خواهش را خواهم پذیرفت، خرم گفت .

از تو خواهش میکنم که امشب به این دختر کاری نداشته باشی و بگذاری که در همینجا نزد من بماند، عثمان خان قهقهه ای زد، گاهی به دختر و گاهی به خرم نگریست و گفت، رفیق عزیز آقای خرم از اینکه بتو قول دادم و از طرفی چون تو مرد سرشناسی هستی و در نزد من اسیر می باشی و فردا یا پس فردا ترا خواهیم کشت، همین یک خواهش را هم می پذیرم ولی به شرط آنکه یک وقت خواهش آزادیت را از من نکنی، اگر هم خواهش زنده بودن و آزادیت را کردی، از رئیس ما خواهش کن، قهقهه ای زد و به دختر نگریست و گفت .

خوب گل غوتی جان، بخوانش این رفیق عزیزم امشب بتو کاری ندارم و آزاد هستی، چون من هم امشب چندان حوصله بازی را با تو ندارم، عثمان خان قهقهه زنان از سوراخ خارج شده و به یکی از دخمه های دیگر آن غار رفت

ولحظه‌ای بعد با یک دستگاره کوچک مخا بره به دهان غار آمد، که به اشرف خان مخا بره نماید، مخا بره را روشن کرد، اژدها، اژدها، اژدها، گپ میزند، از آنسو - اژدها، اژدها، اژدها بگوش است، عثمان خان - اژدها گپ میزند، خرم با پای خود به این غار آمد، او هم اکنون در چنگ ما اسیر است، از آنسو اشرف خان میگوید از این خبر بسی خرسند شدم، فردا او را نزد من بفرستید.

مخا بره قطع شد، عثمان خان در حالیکه قهقهه میزد و قهقهه اش بدرون غار طنین می‌انداخت دوباره به آن دخمه که مخا بره را برداشته بود برگشت و آرام خوابید.

خرم با خستگی در گوشه‌ای نشست و در دیوار تکیه داد، آن دختر هم مثل آنکه می‌ترسید که از خرم دور باشد، به نزدیک خرم با ترس و لرز نشست. چهار مرد تبه‌کار در نزدیکی سوراخ نشسته بودند و کلاشنکوف‌هاشان را روی زانوهایش گذاشته بودند.

عبدالله، تقی، احمد، ابوذر، عارف و علی در قلب سیاه شب در وسط آن بیابان پیش می‌آمدند، هرچه چشم می‌دوختند اثری از اشاره چراغ قوه خرم در چشمشان نمی‌خورد، عبدالله در فکر بود که چرا خرم با اشاره چراغ قوه اش آنها را راهنمای نمی‌کند، فکر می‌کرد که حتماً بلای بر سری خرم آمده است و گرنه او این قدر فرمانده فرا مو شکار نبود.

ابره‌ای سیاه همچنان آسمان را پوشانده و بر تاریکی شب افزوده بود، دشت درسیاه و تاریکی سهمگین و مخوف فرو رفته بود، گاهی رعد و برق در دل ابرهای سیاه پدید می‌آمد و با صدای عجیب و وحشتناک در آغ درآغ می‌کرد که قلبها را می‌لرزاند، باران تک تک می‌بارید و چهره‌های شش چریک جوان را نوازش میداد، تند باد همچنان زوزه میکشید و هر اسبیهوده

قلبهای شش چریک جوان را میفشرد، عبدالله دیده بود که آن دو مرد بطرف آن کوه پیش میرفتند و خرم هم به تعقیب آن دو بود، پس هر چه که هست در همان کوه می باشد و هر بلای که بر سر خرم آمده است، در همان کوه آمده است، از این رو عبدالله و همراهانش بطرف آن کوه که از دور در آن سیاهیه شب مانند شب سیاهیه بنظر میرسید، پیش می آمدند، چند ساعت بعد عبدالله و همراهانش بدا من کوه در مدخل دره کوچک و تنگی رسیدند و مرد دما نند که داخل دره شونده با اینکه بدا من کوه با لاروند، لحظه ای همچنان مردد ایستادند، وجود همه شان را ترس و وحشت شدیدی می لرزاند، عبدالله فکر کرد که هر چه هست باید در درون این دره کوچک و تنگ باشد، به این دره برویم، هر چه که با ما باد، شش چریک جوان داخل دره شدند و با احتیاط پیش رفتند.

خرم به سخنان عجیب و غریب عثمان خان فکر میکرد که اگر سخنان مرموز این مرد وحشی درست باشد، این با ندر حتما با دولت در تماس است زیرا او به اطمینان میگفت که رئیس ما تورا در کابل میفرستد و از طریق تلو- یزیون نمایش میدهد، اگر این با ندر با دولت در رابطه نباشد چطور برایشان ممکن خواهد بود که به مرکز پخش تلویزیون دست یا بند، یعنی چه؟ عجیب حرفهای شگفت آور و مرموزی که اصلا نمی توانم از آن سردر آورم، ولی شاید، شاید هم همین با ندر را خود دولت با ابتکار مشا ورین روسی بوجود آورده باشد که تا تحت عنوان جها دومجا هدین دست به آدم کشی ها و ترورها، دزدیها و صدها جنایات دیگر که نمونه اش این دختر بدبخت و سیه روز است بزنند، که تا از این طریق مردم افغانستان را نسبت به مجاهدین و انقلاب بدبین سازند و انقلاب اسلامی را خنثی نمایند، بله، بله شاید هم همین طور است و اینکه می خواهند مرا از طریق تلویزیون به مردم نشان دهند، شاید هدف از

این کارشان تبلیغ به مردم با شدوبه مردم نشان دهند که به اصطلاحشان ، نیروی امنیتی دولت یکی از سرده‌های باندا شرار را که امنیت و رفاه مردم را بهم میزد دستگیر کرده‌اند ، یا تبلیغ می‌نمایند که او خود پشیمان شده و خود را به دولت تسلیم نموده است . ولی نه خرم تونباید به این سادگی آله تبلیغات آنها قرا ر بگیری توباید . . . ناگهان خرم یکه خورد و چهره‌اش بشدت درهم فشرده شد و در زیر لب غرید ، پس توجوا د قوماندان امنیه از اعضاء با ند تبه‌کا ر بوده‌ای ، تو سر راه مامین کا ر گذاشتی که تا مارا از میان برداری ، واقعا حدث می‌زدم که توبا با ند تبه‌کا ر همکا رهستی ، ولی اگر از این غار زنده برون شدم بتونشان خواهم داد که جزای منافق چیست ؟

چهارمرد تبه‌کا رنگهبان خرم از بی‌خوا بی‌چورت می‌زدند و هر لحظه خواب بیشتر به سراغشان می‌آمد ، بالاخره یکی از آنها به آن سه تن دیگرش پیشنهاد نمود که بنوبت یکی یکی آن دورا پیره نما یم که تا هر چهار مایک یک ساعت چشم بهم گذاشته باشیم ، ازاینکه همه‌شان بشدت بی‌خواب بودند به این پیشنهاد توافق کردند ، سه تن از آنها خوابیدند و زود بخواب عمیقی فرو رفتند و صدای خرناشان در آن محوطه طنین انداز شد .

خرم که بدنبال چنین فرصتی میگشت از دروغ خودش را بخواب زد و از درچشان نیم‌خیزش به آن مرد که جهت پاسداری آن دوشسته بود می‌نگریست که همان طور نشسته چورت می‌زند و آهسته آهسته سرش به با زویش خم میشود نه اینکه کم‌کم خرنا س او هم بلند شد .

خرم آهسته در گردگوش آن دختر نجوا کرد که آمده دفاع و فرار باشد و آنگاه مثل یک شیر غضبناک از جایش جست و خود را به آن مرد که همان‌طور نشسته خوابش برده بود ، نزدیک ساخت و تمام قوایش را در لگدش جمع نمود و

به دهن آن مرد زد و بلا درنگ یکی دیگر در شکمش نواخت و به چالاکی یک گفتار
 مسلسل را از چنگ آن مرد درآورد، مرد تبهکا را ز شدت درد بخود پیچید و غب
 غبی نموده خواست برخیزد که نتوانست، زیرا خرم با قنذاق مسلسل محکم
 بر فرق او زد، مرد تبهکا را ز این ضربه خاموش شد، در همان حال آن سه مرد
 تبهکا را دیگر که در خواب بودند، مثل آنکه چیزهای در خواب ببینند، تکان
 خوردند و هم و همی نمودند، دوباره ساکت شدند خرم فکر کرد که اگر آن سه مرد
 را همانطور در حالشان وا بگذارد ممکن است از خواب بیدار شده و در دسری
 برای او ایجا دنمایند، از این رو با قنذاق کلاشنکوف چند ضربه پی در پی بر
 سریکی از آنها زد، در همان حال آن دو مرد تبهکا را دیگر از آخر و ناله آن
 مرد از خواب پریدند، ولی خرم به آن دو مهلت نداد، با یک چالاکی عجیب با
 قنذاق مسلسل با چند ضربه پی در پی آن دو را هم نقش بر زمین ساخت، خرم
 گویا مطمئن نشده بود که آن چهار غول وحشی را از پا درآورده است، چندین
 ضربات دیگر بر یکی یکی از آنها وارد ساخت.

دختر متوحش به ما جرا مینگرست و از شدت ترس به سختی روی پاهایش
 می ایستاد، خرم عرق جبینش را پاک نمود و نفسی تازه کرد و بعد یکی از مسلسل
 های آن چهار مرد تبهکا را برداشت و آماده شلیک ساخت و بدست آن دختر
 که از هراس رنگ بر رخ نداشت داد و گفت هر که بدم روخت آمد کفایت میکند
 که لوله مسلسل را بطرفش قرار داده و ماشه را بکشی، و خود نیز یکی از
 کلاشنکوفها را گرفت، خرم فکر کرد که تعداد افراد با ند تبهکا رزیا داست و
 به تنهای نمی تواند در درون این غار به آنها مقابله نمود و آنها را از پا
 درآورد و در صورت درگیری ممکن است به مرگ او و از همه مهمتر آن دختر از
 نزدش کشته خواهد شد، از این رو بهتر دانست که از این غار هولناک بیرون

رفته و در دهان غار کمین نماید و همینکه مردان تبهکا را از فراز ما آگاه شدند برای دستگیری مجدد ما به برون میشتابند و آنگاه برای احتیاط می توانم آنها را بدمرگبار مسلسل ببندم، و اگر هم آنها همچنان در خواب مانده و از فراز ما خبر نگشتند، چون عبدالله و همراهانش که حتما در این کوه بدنبال من سرگردانند، می توانم به آنها اشاره داده و آنها را بدینجا رهنمای کنم و آنگاه برای احتیاط با این مردان جنایتکار عبدالله و همراهانش که در داخل دره کوچک پیش می آمدند، در انتهای دره در دام کوه عظیمی رسیدند و از آنجا نکردند که راست و مستقیم بدان کوه بالا روند به غلط به طرف دست راست آن کوه بالا رفتند و مدت زیادی به این طرف و آن طرف بدان کوه سرگردان گشتند.

عبدالله که داشت از یافتن رد خرم مأیوس میشد با خستگی در حدود شصت متر دورتر از دهان آن غار در پهلوی صخره بزرگی نشست و به همراهانش گفت که تا صبح فرا نرسیده است و هوا کمی روشن نشود جستجوی ما در این تاریکی بی فایده است، بیاید در پهلوی این صخره بنشینیم وقتی هوا روشن شد بجستجو خواهیم پرداخت.

از تندبا دیدگر خبری نبود و زوزه نمی کشید، ابرهای سیاه هم کم کم از روی آسمان کنار رفته و پاک میشد ولی با آنها هوا تا روتاریک بود و سکوت هولناک و غم آورش شب بطرز خوفناکی بر آن کوه عظیم حاکم بود، همه جا ساکت و آرام بود فقط گاه گاهی زوزه های جانوران و غرغریوان های درنده که روی طعمه سرهم غرغریانند در دل تاریکی شب می پیچید و سکوت سنگین شب را می شکستند، شش چریک جوان در پهلوی صخره بزرگ نشسته بودند و از ترس آنکه مبادا فرمانده شجاع و دلیرشان را از دست داده باشند

بخودمیلرزیدند، و دل در سینه شان می‌طپید، ترس و هراس بیهوده آنها را
 شکنجه میداد و چون یتیمان بی‌ما در خود را بدا من صخره می‌فشرده‌اند.
 هنوز بیش از نیم ساعت در سپیده دم باقی بود که ناگهان چشمان
 کنجکا و عبدالله در سمت چپش در حدود شصت متر آن طرفتر به اشاره چراغ قوه
 خرم افتاد و مثل فنرا زجایش جست و به همراهانش گفت که برخیزید.
 خرم از دهان غار هر چند ثانیه بعد یک مراتبه چراغ دستی را خاموش
 و روشن میکرد، چند لحظه بعد عبدالله اولین نفری بود که خود را به خرم
 رسانید و از اینکه او را سالم یافته بود حمد خدا و ندر را بجا آورد و گفت.
 آقای خرم این یک غار نیست؟ خرم گفت چرا این یک غار عظیمی
 است و افراد با ند تبهکار در میان همین غار می‌باشند، عبدالله گفت،
 عجیب است تقریباً دوساعت میشود که ما شصت متر آن طرفتر در پهلوی صخره‌ای
 نشسته بودیم و چون از اشاره شما خبری نبود منتظر روشن شدن هوا بودیم و
 اگر در پهلوی آن صخره ننشسته بودیم و کمی جلوتر می‌آمدیم حتماً بدین غار
 میرسیدیم، ناگهان چشم عبدالله به آن دختر افتاد و با تعجب از خرم پرسید
 این دختر در اینجا... خرم سخن عبدالله را قطع نمود و گفت، فعلاً مجال
 این پرس و پال‌ها نیست، ما باید هر چه زودتر دست بکار شویم، عثمان خان
 هر چه از این پهلوی به آن می‌غلطید، خواب بسراغش نمی‌آمد، ترس و هراس نا
 شناخته‌ای او را در چنگالش می‌فشرد، دل در سینه اش بشدت می‌طپید و تخیلات
 عجیب و غریبی به مغزش هجوم می‌آورد، همینکه کمی افکارش را جمع نموده و چشم
 بهم می‌گذاشت ناگهان در نظرش می‌آمد که چند جانور عجیب و غریبی با چنگال‌ها
 و دندانهای تیزشان بر او حمله می‌برند و او را تکه تکه میکنند، فوراً چشم
 می‌گشود، عرق می‌کند و تب شدیدی وجودش را می‌لرزاند، او مدت زیادی

هما نطور در عذاب بود، ناگهان چون پیل وحشی و خشمگین از جای حرکت کرد و بطرف آن سوراخ که خرم و آن دختر در آنجا زندانی بود، رفت و همینکه در آن دخمه داخل شد دید که جای است و جولانیست و آن چهار نفر را فرا داشت با جمجمه‌های شکسته ساکت و آرام برای همیشه خوابیده‌اند، مثل دیو نعره‌ای از خشم برکشید و بخروش آمد، چشمانش از شدت غضب بدو شعله آتش مبدل گشت رنگش مثل قیر سیاه شد، دهنش کف آورد، رگهای گردن کلفت و سیاهش به وضع عجیب برون زد، سوراخهای بینی پهن و بدر بختش مرتباً باز و بسته میشد و نفس در سینه‌اش تنگی میکرد، غرغرکنان برگشت و افرادهایش را از درون سوراخهای غار با فحش و دشنام بلند مینمود و به آنها دستور میداد که هر چه زودتر مسلح شده و بدنبال خرم و آن دختر بروند و خود نیز مسلسلش را برداشت و راهی برون غار شد.

سپیده‌تازه دمیده بود و سیاه‌شب را می‌شست، خرم آن دختر را با عارف در دهان غار گذاشت و دستور داد که در هما نجا کمین و هر که از مردان تبهار برون آمد بدم‌رگبار ببندند، خود با عبدالله، احمد، تقی، ابوذر، و علی بدورن غار رفتند، چون درون غار تار و تار یک بود، خرم به عبدالله و سایر چریکهایش گفت.

شما آهسته و با احتیاط به دنبال من در غار پیش بیا و من که درون غار را بلدهستم بسرعت پیش رفته و چراغ‌گیسی که در یکی از سوراخهای این غار روشن است با خود می‌آورم و در وسط غار قرار میدهم که لا اقل دوست و دشمن را بشناسیم، ولی کوشش کنید که یکی دوتای از آنان را زنده دستگیر نماید و مواظب جانتان باشید، خرم بخصوص در صد بود که عشان خان را زنده اسیر نماید چون او به تمام سریات باند تبهار آگاه بود و از این‌که

چریکها یش عثمان خان را ندیده و نمی‌شناختند، نا راحت بود که عثمان خان بدست چریکها یش کشته نشود.

خرم بدرون غا ر جلورفت و چریکها یش با احتیاط به تعقیب او پیش رفتند، هنوز خرم چند قدم پیش نرفته بود که ناگهان در چند قدمی پیش رویش شبخ چند مردی را در تاریکی غا ردید که بطرفش پیش می‌آیند، خرم با رو در کف غا رخوایید و لوله مسلسلش را بطرف آنها قرار داد، اینک مردان تبهکار در دو قدمی خرم رسیده بودند، خرم ناگزیر انگشتش را روی ماشه مسلسل قرار داد و ماشه را کشید، صدای رگبار مسلسل در میان غا ریچید و بطرز وحشتناکی طنین انداخت، عثمان خان که در پیشا پیش افرادها یش در حرکت بود مثل گاونعراهای برکشید و چندین بار بدور خود چرخید و بروی زمین در غلطید، همچنان رگبار مسلسل سه نفر دیگر را مثل خوشه‌های گندم که با داس درو کنند، درو کرد که هر کدام نعره‌ای برکشیدند و چندین بار بدور خود چرخیدند و بر کف غا در غلطیدند، عبدالله، احمد، تقی، ابو ذر و علی که با رو در کف غا رخواییده بودند، هر کدام مانند ما ربطرف جلو با سینه می‌خزیدند و خود را به خرم نزدیک میکردند.

مردان تبهکار که هیچگاه انتظار چنین حادثه را نداشتند، بقدری متوحش و دستپاچه شده بودند که تکنیک جنگی را فراموش نموده و نمی‌دانستند که دشمن با رو در کف غا رخواییده اند و با یدرگبار مسلسلشان را متوجه کف غا ر نمایند، ناشیانه شلیک میکردند و همچون آدمهای مست که از خود و پیرامونش بی‌خبرند، جلومی‌آمدند و خود را بدم رگبار مسلسل‌ها میدادند.

خرم و چریکها یش مثل ما ر با احتیاط و هشیاری بجلومی‌خزیدند و

هر لحظه بعد یکی دوتای از مردان جنایتکار را بدم رگبار کلاش می بستند و راهی دیا رنیستی می نمودند .

صدای رگبار مسلسل های طرفین مخاصم در درون غار می پیچید و بطرز عجیب و وحشتناکی طنین می انداخت که گوی هم اکنون آن کوه را با تمام عظمت و استواریش منهدم میکنند و پاره های آن را در هوا می پراگند .

تعداد باقی مانده مردان جنایتکار تازه متوجه خبط جنگیشان شده و از پیشروی ناشیانه با زایستادن و بارود رکف غار خوا بیدند و دست از تیر اندازی بیجا کشیدند ، منتظر ماندند که دشمن پیش بیایند و آنگاه بدم رگبار مسلسل ها ببندند ، ولی خرم با چریکها یش در همچو موقع ها زرنگتر و هشیارتر از آنها بودند ، آنها نیز دست از تیر اندازی کشیدند و همچنان با رود رکف غار خوا بیده و منتظر ماندند که مردان تبهکا رپیش آیند .

آفتاب از پس آن کوه ها آهسته آهسته با لامی آمد و ترس سیاهی شب گذشته را از دلها می زدائید ، نور آفتاب از دهان غار یک قدم آن طرف بدرون غار تا بیده بود و مقدار آن طرفتر از درون غار را روشن می ساخت ، بطوریکه خرم و چریکها یش که با رود رکف غار خوا بیده بودند بخوبی دیده میشد .

طنین صدای رگبار مسلسلها از درون غار محو شده بود ، غار در سکوت خوفناکی فرو رفته بود و آن سکوت خوفناک چهره مردان جنگجو را در آن غار شکنجه میداد ، خرم فکر کرد که اگر بدرون غار پیشروی نمایند ، با گلوله های رگبار مسلسل های مردان تبهکا ر که کمین کرده اند روبرو خواهد شد ، همچنان با روبه قسم مرده ها خوا بیدند و خود را بمردگی زدند .

مردان تبهکا ر که انتظارشان بطول انجا میدو از پیشروی خصم خبری نشد ، تصور کردند که یا فرار کرده اند یا اینکه کشته شده اند ، چون طاقت

انتظارشان طاق شده بود، یک نفر از خودها را برای خبرگیری به پیشروی
 امر کردند، مرد جنایتکار با ترس و لرز سینه خیز پیش آمد، چون انعکاس
 آفتاب تا بدان جای غار را که خرم و همراهانش بارو خوا بیده بودند، روشن ساخته
 بود مرد تبهکار دید که خرم با چند نفر دیگر مثل مرده ها با رو خوا بیده اند،
 تصور کرد که آنها کشته شده اند، از این رو با خوشحالی برگشت و به سایر مردان
 تبهکار مرده ها را دکاه آنها کشته شده اند، مردان جنایتکار بسی خوشحال شدند
 و همه یکبارگی برای دیدن کشته های آنها شتافتند.

خرم با چریکهایش از درز چشمان نیم خیز دیدند که مردان تبهکار
 یکبارگی غلوموده و بی محابا به طرفشان پیش می آیند، ناگهان کشته ها
 جان گرفته و زنده شدند و در یک آن لوله های مسلسل خود را به طرف مردان
 جنایتکار قرار دادند، صدای رگبار مسلسلها در میان غار پیچید و بطرز
 هراسناک طنین انداخت، گلوله های مسلسل ها مردان تبهکار را درو کرد
 که هر کدام مانند گاو نره میزدند و در کف غار می غلطیدند.

مردان جنایتکار که انتظار چنین حادثه ای را نداشتند، بشدت
 متوحش شده و نمی توانستند بخوبی از خود دفاع نمایند، خرم و چریکهایش از
 همین دستپاچگی و وحشتزدگی آنها استفاده کرده و بشدت بطرف آنها تیر
 اندازی نموده پیش میرفتند، مردان تبهکاریکی از پس دیگری کشته میشدند.
 برای چند دقیقه در آن غار جنگ عجب و وحشتناکی در گرفته بود که
 اگر اژدها در آن غار بود از شدت پیچش صدای رگبار مسلسلها که در درون
 غار طنین می انداخت و وحشت عجیبی ایجاد میکرد، زهره اش میکفید.

خرم در همان شدا بد جنگ فریاد میزد و به مردان تبهکار را علام
 میکرد که تسلیم شوند ولی صدای او در میان طنین صدا های رگبار مسلسلها

محو میشد و برگوشه‌ها نمی‌نشست، مردان جنایتکار سرسختانه می‌جنگیدند، تا آخرین فردشان که کشته شد مفاومت کردند.

صدای تیراندازی قطع شد و صدای طنین رگبار مسلسل‌ها آهسته آهسته محو شد، سکوت هولناکی آن غار تاریک را فراگرفت.

دود و بوی باروت فضای سنگین و سهمگین غار را انباشته بود که نفس کشیدن در آن مشکل می‌نمود، خرم و چریک‌هایش با احتیاط تمام سوراخ‌های آن غار را گشتند و اثری از زنده‌جان نیاftند، جسد‌های خونین مردان تب‌هکار غار را پر کرده بود، خرم نالید و گفت:

بدجوری با این دژ خیمان درگیر شدیم که همه این وحشی‌ها کشته شدند می‌خواستم که یکی دوتای از این جانی‌ها را بخصوص عثمان خان سردسته‌شان را زنده اسیر نمایم، ولی... خرم بعد از کمی مکث چراغ‌گیس را گرفت و یکبار دیگر تمام سوراخ‌های آن غار را بدقت زیر و رو کرد که تا شاید سنادی گیر آورد که نشان دهد افسار آنها بدست چه کسی نبوده است و مرکز باند تب‌هکار در کجا می‌باشد، ولی هیچ چیزی دستگیرش نشد، فقط در یکی از آن سوراخ‌های غار دو میل مسلسل سنگین و دو پایه دستگاه مخا بره کوچک سیار با چند صندوق مهمات مختلف النوع قرار داشت که نشان میداد آن سوراخ مربوط به سلاح کولتشان بوده است.

عبدالله که از موجودیت همچو غاری با آن همه سوراخ‌های پیچ در پیچ در دل آن کوه در شگفت شده بود، گفت هیچ معلوم خواهد بود که این غار در چه زمانی به این شکل درآمده است؟ از آثار ضربات کلنگ که در دیوارها و سقف‌های این غار موجود است، میرساند که غول‌های بوده اند که این کوه را با کلنگ کنده و غاری به این شکل بوجود آورده‌اند، واقعاً شگفت‌آور است

ولی این دژخیمان وحشی چگونه در فضای سنگین و خفقان این غار نفس می‌کشیده‌اند؟

خرم گفت عبدالله مگر میخواهی کتابی درباره باستان‌شناسی بنویسی و این غار را هم از زمره آثار باستان‌نی در کتابت بیاوری که این همه کنجکاو می‌کنی؟ یا الله، بجنبید اسلحه‌های این مردار شده‌ها را جمع کنید که اگر توانستیم با خود ببریم و اگر نتوانستیم یک بار دیگر برای انتقال آنها بیایم چریکها بیست و دو میل کلاشنکوف مردان جنایتکار را که کشته شده بودند جمع کرد، و هریک دو میل آن را برگرفتند و خرم دو پاییه و ستگاه کوچک مختاری را برآورد.

اینک آفتاب کا ملابالا آمده بود و ساعت هفت صبح را اعلام میکرد، چهره‌ها روبرو از طرفت زده‌ها غار چشمه‌ای به چشم می‌خورد که آب کمی به سختی از آن جاری بود، درپیرامون اطراف دهانه غار و آن چشمه، در زیر بوته‌ها و در کمر صخره‌ها اینجا و آنجا، این طرف و آن طرفها، اجساد پوسیده و گندیده انسانها به چشم می‌خورد، و در میان آن اجساد چند چندان نیز دیده میشد و بوی تند و زننده از آن جسدها برمی‌خواست و چند کرکس با منقارهای چنگ و خون‌آلودشان در بالای اجساد با دیدن خرم و چریکها یش جیغ جیغ می‌زدند، خرم با مشاهده آن اجساد پوسیده و گندیده که کرکسها می‌خوردند، در حالی که از شدت خشم توانم با وحشت بخود میلرزید گفت.

واقعاً وحشی‌تر و جنایتکارتر از این با نند تبه‌کار در کره زمین نبوده و نیست و نخواهد بود، ببینید که این با نند دژخیم دست بچه‌ها یا تی می‌زنند که حتی به زنهای هم‌رحم‌ندارند و با چه شکنجه و وضع فجیعی آنها را میکشند، آنها خونخوارتر و وحشی‌تر از هر چه جانوران درنده‌اند، می‌باشند.

خرم و چریکهایش در حالیکه آنها را میخوردند از حاشیه شب گذشته که بوقوع پیوسته بود، برای حاجی آقا تعریف میکردند، حاجی آقا با شگفتی به آن داستان هیحان انگیز گوش داده بود و گاهی به حالت حیرت و تعجب چشمانش را گشاد میکرد و دهانش را باز می نمود، خرم بعد از صرف غذا به حاجی آقا گفت که به زنهاش بگوید که آن دختر بیچاره را هر چه زودتر غذا داده و اگر کهنه لباسی داشته باشد به او بدهند چون لباس او را آن وحشیها در تنش پاره پاره کرده اند و هم از شما حاجی آقا خواهش می کنم که چون عبدالله، احمد، تقی، عارف، ابوذر و علی خسته و بی خواب هستند و باید استراحت شوند، شما با حسن و محمد همکاری نموده و آن دختر بیچاره را توسط جیب در مقربه خانه اش برسانید و کوشش کنید که به تیزی رفته و به تیزی برگردید، حاجی آقا اطاعت نمود، یک ساعت بعد جیب حرکت کرد، و آن دختر بدبخت در داخل جیب به بخت شوم خود می اندیشید، تصورات عجیب و غریبی او را آزار و شکنجه میداد، فکر میکرد که با چه روبرو باشد و به نزد قوم و اقاربش برگردد، آیا مردم به او و بچشمیک دختری که مردان تبهکار او را دزدیده و بدنام کرده اند نمینگرند؟ آیا همسایه ها و مردم قریه اش به او طعنه نخواهند زد؟ آیا او در نزد قوم و اقاربش سزا فگنده نخواهد بود؟ آیا نامزدش مثل سابق او را بعنوان یک دختر زیبا و همه چیز دوست خواهد داشت؟ یا اینکه نامزدش هم مثل دیگران به او و بچشمیک دختری همه چیز و بدنام نگر بسته و رهاش نخواهد کرد؟ این اندیشه های دور و دراز مانند مار مغز دختر بی گناه را نیش میزد و وجود ظریف و ناتوانش را مسموم می ساخت و او را در عذاب و شکنجه دردناکی قرار میداد، که آرزو میکرد ای کاش از آن غارزننده بیرون نشده بود و دچار چنین محنت جانکاه نمیگشت، تصور میکرد که دیگر

زندگی برای او بیا بان سرد و ما تمکده موخش بیش نخواهد بود .

دو ساعت بعد جیب ناله کنان بدر خانه دختر توقف کرد و دختر با یک دنیا غم و اندوه با چهره بلاکشیده و چشمان اشک آلود و قدمهای لرزان بزحمت از جیب پیاده شد و خود را به آغوش مادر پیرش که از اثر صدای جیب از خانه بیرون شده بود، انداخت .

ساعت پنج بعد از ظهر بود که خرم از خواب بیدار شد، جیب برگشته بود به عبدالله و علی دستور داد که به پایگاه بروند و جواد قوماندان امنیه حوزه مردمی را طوریکه یک فردا از افراد حوزه مطلع نگردند دزدیده و تا هر وقت شب که می شود با خود در اینجا بیاورند، علی به پشت فرمان جیب نشست و عبدالله در چوکی پهلوی در یور قرار گرفت جیب حرکت کرد و آن دورا برای انجام ما موریتش پیش میبرد .

خرم از حاجی آقا پرسید در این قریه شما کسی موتر جیب یا گاز یا واز، دارد که برای چهار ساعت به کرایه یا به همکاری در اختیار ما بگذارد؟ حاجی آقا گفت او نموسخی یک موتر گاز دارد که با همو موترکش کار میکند . اگر در جای نرفته باشد شاید در اختیار شما قرار دهد، من میروم ببینم که اگر در خانه بودا و را همراهی خود در پیش شما می آوردم و شما خود با او حرف بزنید .

چند دقیقه بعد حاجی آقا سخی را حاضر کرد و خرم از سخی خواست که برای چهار ساعت موترش را به کرایه یا به همکاری در اختیارش قرار دهد، سخی قبول کرد و گفت چون موترش را برای خدمت به اسلام و مردم می خواهند نه برای کار شخصی و خصوصیشان کرایه از آنها طمع ندارد، خرم از او تشکر نمود و گفت که بروم موترش را آماده کند .

وقتی سخی بیرون رفت، خرم به احمد، تقی، عارف، حسن، ابوذر و محمد دستور داد که شما توسط موتر سخی به طرف آن کوه میروید و موتر را به دامن کوه توقف می‌دهید و بعد بدان غار رفته دو میل مسلسل سنگین و هرچه مهمات در آن غار است بیرون آورده به موتر بارز کنید و برگردید، ولی مواظب اطرافتان باشید، چون رئیس باند تبه‌کا را ارتباط مخابراتیش به افراد هایش به آن غار قطع شده است حتما یک تعداد افراد خود را برای خبرگیری بدانجا میفرستد که یک وقت ناگهان بر شما سر نرسند، احمد گفت آقای خرم بطرف آن کوه سر کی نرفته است ما چگونه ... خرم ... به عجب آدمی هستی احمد، تمام آن بیابان جاده است، منتها آن دشت کمی ریگ دارد، چون بار موتر سنگین نیست اصلا گیر نمی‌کند

ساعت یک و نیم شب بود که موتر گاربا با مختلف مهمات و لوازمات جنگی از دامن آن کوه برگشت و در جلوی خانه حاجی آقا توقف نمود و خرم از اینکه چریک‌هایش به خیریت و موفق برگشته بودند بسی خرسند شد، ولی از عبدالله و علی تا هنوز خبری نبود.

سپیده تا زده دمیده بود که جیب ناله‌کنان در جلوی خانه حاجی آقا توقف کرد و عبدالله پاشن آمد و به شتاب خود را به خرم رساند و گفت جواد قوماندان امنیه حوزه مردمی را آورده اند و در کجا حبس کنند، خرم با حاجی آقا که قبلا فکرش را کرده بود گفت حاجی آقا را صدا زنید که شمارا راهنمای کند و او را در زیرزمینی حوالی حاجی آقا بیا نوازید و درش را قفل نمائید.

خرم با چریک‌هایش نماز صبح را خواند و بعد با عبدالله در زیرزمینی بسراغ جواد قوماندان حوزه مردمی رفت، خرم و عبدالله در زیرزمینی را گشودند و داخل شدند، دست‌های جواد به پشت سرش بسته بود همینکه چشمش به خرم افتاد گفت

آقای خرم این طرز رفتار شما که مرا دزدیده و با این وضع با دستهای بسته در این زیرزمین انداخته اید کلاما از آداب اسلامی و انسانی بدور است، از من چه میخواهید؟ خرم چهره اش را درهم فشرد و با خشکی گفت:

ای منافق حنا یکتا رتوهم از آداب اسلامی و انسانی سخن مبرانی، اگر نمیخواهی که آن زبانت را برای همیشه خاموش کنم به سوا لات من پاسخ بده جواب دظا هرا قیا فه معصوما نه ای بخود گرفته پاسخ داد منظور شما از این حرفها چیست؟ خرم بشدت خشکی کلامش افزوده و گفت:

خوب گوش کن ببین چه میگویم منافق تبهکار، ما تعدادیست و دونفرا زافرا دبا ند تبهکار را بسر دستگی عثمان خان در آن کوه در اندرون غارنا بود کردیم، اگر عثمان خان کشته نمیشد حالات ما را زباند تبهکار برایم هویدا میشد، گرچه از سخنان عثمان خان چیزهای دانسته ام و تا جای پیش رفته ام و کم کم پرده از روی را زباند تبهکار بر میدارم و انشاء الله آنها را نابود خواهم کرد ولی در آینده کمی دیرتر و اما من می خواهم که هرچه زودتر به هر قسمی که شده پرده از روی را زباند تبهکار بردارم و این باند دژخیم قاتل صدها انسان و بزرگترین سدراه انقلاب اسلامی را نابود سازم و این موانع راه انقلاب را از سر راه مجاهدین اسلام بردارم، من میدانم که توبا باند تبهکار همکاری داری، جان داد خان هم گفت که توبه آنها همکار هستی، من میدانم که تودر آن تنگه سر راه ما مین کار گذاشتی که تا ما را به آن ترتیب از میان برداری، و حالا اگر آدم عاقلی باشی به پرسیش من به راستی و درستی جواب میگوی، وگرنه خود میدانی که من بطور کلی آدم خشنی نیستم و از شکنجه نمودن که مغایر با دستورات اسلام است بیزارم، ولی اگر امروز تو مجبورم بسازی آنقدرتورا شکنجه نمایم که تا بمیری، و سعی کن که خود را به

کوچه حسن چپ نرنی و گرنه میدانی که مشتهای عبدالله سخت سنگین و کله خوردکن است، فهمیدی چه گفتم؟ خوب حالا اول به من بگو که اشرف خان کیست و در کجا است؟ پایگاه مرکزی این باند جنایت پیشه در کجا می باشد؟ چرا افراد این باند تبهکار این همه مردمان بی گناه را میکشند؟ چرا این همه جنایات بی شماری را مرتکب میشوند که حتی به اطفال و زنان و دختران مردم رحم ندارند، تا آنجا که زنهای و دخترهای مردم را دزیده و بعد از اعمال قبیحی که به آنها انجام میدهند میکشند؟ چرا در جاده کابل قندها روسایر جاده ها راه اتوبوس های مسافربری را قطع نموده و مسافرین بی گناه را از پیرو جوان، زن و کودک میکشد؟ و اتوبوسها را طعمه حریق می سازند؟ چرا دست به چپاول و غارت مال و اموال مردم میزنند؟ از این جنایتها چه سودی می برند؟ خرم سکوت کرد و منتظر جواب ماند.

جواد که از خبر کشته شدن عثمان خان و افرادهایش در آن غار متوحش شده و بشدت ناراحت شده بخود میلرزید، با صدای لرزان گفت نه، نه دروغ است، من با آن باند همکاری ندارم و اشرف خان را هم نمی شناسم نمیدانم که برای چه این طور کارها را میکنند و از این کارهایشان چه سودی میبرند. جواد سکوت کرد، خرم دید که او خودش را به کوچه حسن چپ میزند و نمی خواهد حقایق را بگوید، بالحن تمسخر و در عین حال قاطع گفت، جناب آقای جواد قوماندها صاحب امنیه، مثل اینکه فکر میکنی که من با تو مزاح دارم؟ مگر از اول بتونگفتم که خودت را به کوچه حسن چپ نرنی؟ خوب حالا که تونمی - خواهی حرف بزنی، عبدالله تو را به حرف می آورد و حرف زدن را به تو یاد میدهد. عبدالله جان قوماندها صاحب امنیه را بحرف بیا و روح حرف زدن را برایش یاد بده، عبدالله که این طور کارها را از خدا میخواست چند مشت

محکمی بچانه و صورت او نواخت، بطوریکه در یک لحظه خون بصورتش گره خورد و صورتش سیاه شد و با دکرد، خرم پرسید خوب فوماندان صاحب با زهم نمی‌خواهی حرف بزنی؟ جواد همچنان مقاومت کرد و چیزی نگفت، این بار خرم مشت محکم و سنگینی به شکم او زد و چنان درد شدیدی در شکمش ایجاد شد که مثل ما ربخود پیچید، ولی با کمال تعجب آن درد را تحمل نمود و چیزی نگفت، خرم فکر کرد که اگر بیشتر از این او را بزنند حتماً بیهوش شده و وقت تلف خواهد شد، از این روسیاست دیگری برای حرف گرفتن از او بخرج داد و به عبدالله گفت.

مثل اینکه قوماندان صاحب نمی‌خواهد حرف بزند، بسیا خوب هیچ حرف نزنند، ما هم کاری بحقش نمیکنیم که برای همیشه نتوانند حتی یک کلمه حرف بزنند، خنجر را درآور که قوماندان صاحب را مثله کنیم، چون من یقین کامل دارم که او با باند تبه‌کار همکاری دارد و یک مرد جانی است، مثله کردنش شرعاً برای ما اشکالی ندارد، بینی‌اش را با لبهایش ببریم و رهاش کنیم، عبدالله خنجرش را از کمرش درآورد و بطرف جواد نزدیک شد خنجر را روی بینی او قرار داد و با یک دست توک بینی‌اش را محکم گرفت، و خنجر را کمی فشار داد، بطوریکه خنجر در پوست بینی او جا گرفت و دو قطره خون از دو طرف لبه خنجر بصورتش غلطید، جواد احساس سوزش کرد و ترس و هراسی در چشمانش پدید آمد، فکر کرد که کار بیش از آنچه که فکرش را می‌کرد جدی است و آنها به راستی مثله‌اش خواهند کرد، و آنگاه با بینی و لبهای بریده با چه وضع زشت و زننده‌ای در خواهد آمد که مرگ صدا را از آن بهتر خواهد بود، با وحشت و نااحتی گفت، را حتم کنید، را حتم کند، میگویم همه چیز را میگویم، خرم لبخندی زد و گفت.

آفرین پسر خوب حالاشدی یک آدم عاقل، جواد که نفس در سینه اش تنگ شده بود چند نفس عمیقی کشید و گفت .

دستم را با ز کنید و مرا راحت بگذارید، من همه چیز را به شما می گویم، همه چیز را . خرم به عبدالله اشاره کرد که دست او را با ز کند، جواد چند لحظه نفس نفس زد و بعد گفت، اول شما به من قول بدهید که ا منیت مرا تضمین کنید، چون هر کسی به آنها خیانت کند او را میکشند، خرم لبخندی مرموزی زد و گفت .

بله بله ا منیت شما را تضمین میکنم، جواد دستمالی از جیبش در آورد و خون صورتش را پاک کرد و بعد گفت .

هما نظوریکه خود شما میدانید، در ۷ ثور ۱۳۵۷ کودتای خونین نظامی بدستور بر ژنف صدر هیئت ریس حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، توسط حزب به اصطلاح حزب دموکراتیک خلق افغانستان و حزب کمونیستی پرچم که چندی قبل از کودتا بدستور بر ژنف مکاتلاف کرده بودند، به رهبری تره کی، امین و کارمل صورت گرفت، و حکومت دودی سرنگون شد، نسیم ظلمت وزیدن گرفت، ا برسیاه برفضا سایه افکند، هیولای وحشت و تباهی در رخسار نورانی میهن عزیز افغانستان نمودار شد، آری کودتای ننگین ۷ ثور، شکنجه و بیدادگری را از اربابان ستمگرو ستمکارش به کشور عزیز ما بهارمغان آورد، من نیز از اعضای حزب به اصطلاح دموکراتیک خلق افغانستان بودم که در این کودتا تا جای سهم بودم .

در ابتدا مردم توده افغانستان به مرام این کودتا و کودتاچیان پی نبرده و نمیدانستند که این کودتای کمونیستی ورژیمی را که بوجود آورده اند، ضد آزادی و شرف مردم مسلم افغانستان میباشد و می خواهد

که شرف و حیثیت اسلامی مردم را لگدمال نموده و قوانین مقدس اسلامی را همراه با کتاب مقدس قرآن یگانه کتاب مقدس آسمانی و رهنمای بشریت را از میان بردارد و به جایش قانون پوچ لنینی کمونیستی را حاکم ساخته و مردم را به بیدینی سوق دهد، ولی چند ماهی نگذشت که مردم غیور افغانستان توسط روحانیون آگاه و جوانان آگاه و متدین کشور، به مراشوم و شعارهای پوچ و بی محتوای و دروغین کودتاچیان، یعنی اعضای حزب به اصطلاح دموکراتیک افغانستان، پی برده و شناختند، و این بود که ملت دلیرو غیور افغانستان کم کم دست به قیام مسلحانه بر علیه رژیم کمونیستی حاکم زدند، تا آنجا که در اوایل سال ۱۳۵۸ قیام سراسری ملت غیور افغانستان بر علیه رژیم ملحد آغاز شد و شدت یافت.

ملت غیور و دلیر افغانستان با دست خالی و مشتهای گره خورده با عزم آهنین و با یک جهش انقلابی در تمام نقاط افغانستان اکثر السوالی های خویش را از چنگ رژیم ملحد آزاد ساختند و سی و پنج والسوالی مناطق هزاره جات، توسط مشتهای گره خورده مردم غیور و دلیر و فولادین آن سامان، از چنگ رژیم ملحد آزاد گشت و تمام مناطق بزرگ هزاره جات از لوٹ کشیف پرچمی ها و خلقی های مرتد پاک شد، دامنه آن قیام مسلحانه در شهرهای بزرگ از جمله کابل شهر بزرگ و پایتخت کشیده شد... در اینجا خرم سخنان جواد راقطع نموده گفت، من نخواستم که اوضاع سیاسی افغانستان را برایم تحلیل نمائی، چرا اصل قضیه را به من نمیگویی؟ جواد گفت.

آه آقای خرم شما کمی حوصله کنید، اصل قضیه از همینجانشأت میگیرد من میخواهم از ریشه باند تبیه کار به شما تعریف کنم، اگر کمی آید و یا یک پیاله چای داغ بمن بدهید که گلویم ترو تا زه شود بهتر می توانم قضایا را

تعریف کنم، خرم به عبدالله دستور داد که به حاجی آقا بگوید که مقدار چای بیاورد، جواد به سخنانش ادا مه داده و گفت .

بزودی انقلاب اسلامی و چها د علیه کفر و الحاد، اوج گرفت و پایه های رژیم ملحد را متزلزل ساخت و سران رژیم بشدت متوحش شده و دستپاچه شدند که چه کنند و چگونه جلوانین قیامها را بگیرند و چگونه والسوالی های آزاد شده را دوباره بچنگ آورند، هما نظوریکه میدا نیدر رژیم با تمام قوا و نیرو در جنگ با مجاهدین اسلام پرداخت، از نیروی زمینی و هوای خود استفاده کرد، هلیکوپترها و میکهای جنگنده رژیم، قریه ها و خانه های مردم بی دفاع مناطق مختلف افغانستان را بمباران کرد، قریه ها و خانه ها ویران شد، هزاران زن و کودک، پیرو جوان را به شهادت رساند، صدها پیرو جوان را زنده زنده زیر خاک کردند، صدها روحانی و روشنفکر را با صدها انسان دیگر راهی زندان پل چرخ نموده و یا زنده بگور کردند، صدها تانک و توپ را بسیج نموده و برای درهم شکستن مقاومت انقلابیون مسلمان افغانستان در نقاط مختلف کشور گسیل میداشت، بهر جا و بهر طرفی که میرفتند ازهیچ گونه جنایاتی با نمی ورزیدند، خانه ها و قریه ها را بدم گلوله های تانک و توپها می بستند و ویران میکردند و بهر که رو برو میشدند، زن و کودک، پیر و جوان را میکشتند، حتی به حیوانات گا و گوسفندان مردم رحم نمی کردند و صدها نوع جنایت را انجام میدادند، ولی با آنهمه درضمن آنکه صدها کشته میدادند و ده ها تانک و توپشان را از دست میدادند، سرافگنده و با دماغ خونین بر میگشتند، و از شجاعت و مقاومت سلحشوران مجاهدین دل در سینه آن جانیها می طپید . ولی با آنهمه کشت و کشتارها و به زندان افگندن ها و زنده بگور کردنها و خانه و قریه ویران کردنها و صدها جنایات دیگر نه تنها

انقلابیون مسلمان را سرکوب نتوانست و والسوالی های آزادشده را به چنگ نیاورد، بلکه برخشم و مقامت سلحشوران نه ملت مظلوم افزود، تا آنجا که مردم شهرهای بزرگ افغانستان مثل هرات، قندهار، کابل و دیگر شهرها دست به قیام عجیب و شگفت آوری زدند، مردم غیور هرات چنان قیام سلحشورانهای نمودند که تاریخ نظیر آن را در جهان بیاد ندارد، ولی رژیم ملحد هم از طریق نیروی زمینی و هوای خویش، مردم بی دفاع هرات را آنقدر بشدت مورد حمله و حشیا نه خویش قرار داد که در یک روز بیش از ۲۴ هزار زن و کودک، پیرو جوان آن شهر را به شهادت رساند، و خانه هایشان را ویران کرد. با آن همه رژیم کمونیستی نتوانست ملت فولادین افغانستان را تحت تسلط رژیم مکار و مستبدانه خود قرار دهد... جواد سکوت کرد، چون حاجی آقا چای را حاضر نمود، خرم با بی صبری انتظار میکشید که جواد هرچه زودتر به سخنانش ادا مه دهد و این را ز عجیب و شگفت را که در درونش نهفته است، بیرون ریزد جواد که فنجان چای را نوشید، و آنگاه به سخنانش چنین ادا مه داد.

رژیم ملحد کمونیستی تمام قدرت نظامی و تبلیغاتی خود را برای رام نمودن مردم افغانستان به کار بست ولی نه تنها هیچ کاری نتوانست بلکه وضع را از بدتر ساخت، تا اینکه کنگره فوق العاده حزبی را برگزار نمودند که چهار روز ادا مه داشت، در این کنگره که در پشت درهای بسته برگزار شده بود تمام اعضای اصلی و مرکزی حزب به اصطلاح دموکراتیک خلق افغانستان شرکت داشتند، اشرف خان که نام اصلیش غلام فاروق اعظمی می باشد و تحصیل کرده حربی پوهن ماسکو و تعلیم دیده سازمان جاسوسی کی، بی، جی شوروی می باشد با شش نفر از کارشناسان افراد سازمان جاسوسی کی، بی، جی شوروی از

شا ملین آن کنگره بود، شا ملین جلسه در باره حل پرابلیم اوضاع جاری افغانستان بحث میکردند و بجای نمیرسیدند، تا اینکه بالاخره اعظمی که حالا زیالیسی اسمش را اشرف خان گذاشته است، باشش نفر کارشناسان سازمان جاسوسی کی، جی، بی، شوروی طرحی ویانقشهای را برای از هم متلاشی ساختن مقاومت انقلابیون مسلمان افغانستان به شا ملین جلسه ارائه کردند که از طرف تمام شا ملین جلسه تصویب شد، و آن طرح این بود که رژیم کمونیستی موظف می باشد که یک باند بزرگ بطور سری بنام بانداژدها تشکیل کند که تحت عنوان جها دومجا هدین در نقاط مختلف افغانستان شروع به کار نماید، و افراد این بانداژدها در لباس مجاهدین درآمده و به نام مجاهدین مسلمان در جاده کابل قندهار و در جاده های دیگر راه اتوبوسهای مسافربری و دیگر وسایط نقلیه را سد نموده و مسافرینشان را بکشند، مال و اموالشان را بسرقت برند و موترها را طعمه حریق سازند، و همچنان در دهات و قصبات تا آنجا که دستشان میرسد دست به ترور و آدم کشی، چپاول و غارت مال و اموال مردم بزنند، و حتی بر زنان و کودکان و پیران رحم نکنند، دخترها و زنهای جوان مردم را بدزدند و به آنها هر چه که خواستند بکنند و بعد بکشند، و مساجد را آتش زنند و آنقدر به این کارهای وحشت افگنی و آدم کشی، چپاول و غارت و صدها جنایات دیگر بشدت ادامه دهند که تا ملت به ستوه بیایند، و از انقلاب و جها دومجا هدین بیزار گردند و نسبت به مجاهدین بدبین شوند، و به آنها کینه ورزند، دستگاه تبلیغاتی رژیم هم به این کارهای بانداژدها کمک فراوان میکند و تبلیغ میکند که آنها ی که بنام اسلام با دولت می جنگند، آنها بخاطر اسلام و قرآن نمی جنگند، و آنها مجاهدین اسلام نمی باشند، بلکه آنها آدم کشان و غارتگران و چپاول گرانی می باشند

که دست به ترور و آدم‌کشی و غارت و چپین و چنان میزنند، امنیت و مصونیت مردم را بهم میزنند، و حتی تبلیغ نماید که آنها گماشتگان آمریکا و چین و فنو دالانی هستند که دست به چپین و چنان یک اعمال جنایتکاری میزنند، آری آنها مجاهد نیستند.

چون مردم ترورها، آدم‌کشیها و صدها جنایات بشمارباندانها را که بنام مجاهدین اسلام انجام میدهند، میبینند خواهی نخواهی تبلیغات دروغین دولت را باور نموده و از مجاهدین متنفر می‌شوند، و بخاطر آنکه از شرباندانها در آمان باشند، ناگزیر خود را تحت حمایت دولت درمی‌آورند، و قتی که مجاهدین مسلمان پشتوانه مردمی و ملی خود را از دست دادند آنگاه دولت براحتی می‌تواند مقابله با انقلابیون مسلمان را در هم شکسته و از سر راهش بردارد.

و نیز باندانها موظف است که یک عده افراد خود را در میان حوزات اسلامی و مجاهدین جازند که تا را پوره‌ای کار حوزات و مجاهدین را به باندانها و باندانها به دولت بفرستد، و هم در میان مجاهدین ایجاد اختلاف و تفرقه نماید. بخصوص مسائل شیعه و سنی، پشتون و هزاره و ازبک و تاجک را بیشتر دا من زنند، و بذرفاق را در میان آنها بکارند، و هم باندانها موظف است که در صورت امکان بر مجاهدین و حوزات شبیخون زنند، و افرادی سرشناس و مهم مجاهدین را ترور نماید.

افراد باندانها باید از اشخاص معتمد حزبی تشکیل شود که کاملاً مورد اعتماد باشد و سریات باندانها و دولت را حفظ نمایند، و نیز رئیس باندانها می‌تواند که افرادی تازه غیر حزبی را با معاش گزاف جذب نموده و برای پیشبرد کارهایش تعلیم داده و از آنان استفاده کند و همینکه

هریک از آنان به رازباندا ژدها آگاه شده و حاضر به همکاری نشد، فوراً او را بکشد که تا رازباندا ژدها افشا نگردد.

نام باندا ژدها، نام رمزیست در نزد رژیم و خود باندا ژدها که ارتباط هر دو را با هم قائل می‌کند، و در میان مردم هرگز به چنین نامی ظاهر نمی‌شود، بلکه بنام مجاهدین مسلمان ظاهر می‌شوند، باندا ژدها باید بسیار بطور سری تشکیل شود و بسیار بطور سری شروع بکار کند که هرگز مردم خیال نکنند که آنها بدولت وابسته‌اند، بلکه خیال کنند که آنها مجاهدند.

شاه ملین کنگره تشکیل همچو بانندی را از درون دولت به منظور درهم شکستن مقاومت انقلابیون مسلمان به تصویب رساندند و خود اعظمی را که با آن شش نفر کارشناسان سازمان جاسوسی کی، بی، جی، شوروی که طرح و پلان همچو بانندی را نموده و به کنگره ارائه داده بودند به حیث رئیس باندا ژدها و عضو شورای مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، انتخاب کردند زیرا او اعظمی، متخصص در همچو آتش افروزیها بود، چون او درس همچو جنایتکاریها را از اربابان سگ صفت مسکواش بخوبی آموخته بود و در آن متخصص شده بود، آری آن شش نفر روسی، اعظمی شاگرد و سگ وفادارش را به حیث رئیس باندا ژدها نصب کردند.

یک چیز خیلی مهم دیگر هم بنا بر طرح و پیشنهادهای شش نفر کارشناسان سازمان جاسوسی کی، بی، جی شوروی و اعظمی، در آن کنگره به تصویب رسید، که سرنوشت ملت مظلوم افغانستان را بیش از پیش به سیاهی و تباهی و مخاطره انداخت و اژدهای سیاهی بزرگتر و به مراتب بدتر از این باندا ژدها برای بلعیدن ملت مظلوم افغانستان دهن گشود، در حقیقت کارگردان آن جلسه همان شش نفر روسی بود که هر چه می‌خواستند

تصویب میکردند، افسار ملحدین شاه ملین جلسه را بدست داشت که بهر طرف آنها را می‌کشاندند بی‌اراده بدن بالشان میرفتند و کاملاً مطیع نظرات آن‌شش نفر روسی بودند، و بدون چون و چرا نظرات آنها را می‌پذیرفتند، حتی تیره‌کی‌بهنوا ن رهبر حزب ورثیس جمهور ورثیس جلسه، کاملاً مطیع و رام نظرات آن‌شش نفر روسی بود که گوئی داروی سلب اراده بخوردش داده بودند. بلکه آن‌شش نفر روسی آن چیزی را که به تصویب رساندند این بود که در آینده نزدیک یک تعداد نیروی نظامی شوروی وارد خاک افغانستان شوند زیرا نیروی نظامی افغانی مورد اعتماد نیست، و با برادران دینی و هموطنان خود نمی‌جنگند، لذا ارتش سرخ شوروی با مجاهدین مسلمان وارد جنگ شوند و مقاومت انقلابیون مسلمان را درهم شکنند که تا رژیم دست‌نشانده روس روی پایش با یستد.

جواد ساکت شد و پیاپی له‌چای را به لبانش نزدیک کرد، خرم از فرط التهاب می‌لرزید، آب دهانش را به سختی پائین میداد، تمام قوایش را در گوش جمع نموده بود، چشمانش بیش از حد معمول گشاد شده و گرد شده بود، و حالت یک آدم هیجان زده‌ای را پیدا کرده بود، او از اول حدث زده بود که ممکن است این باندا ز طرف رژیم ملحد درست شده باشد، چون دلیل نداشت که باندی بخاطر چپاول و غارت نمودن مال و اموال مردم این همه آدم بکشد، این همه جنایات کند آنها می‌توانستند مال و اموال مردم را بغارت ببرند، ولی چرا این همه مردمان را بکشند؟ چرا این همه جنایات بی‌شمار؟ چرا...؟

او از اول حدث زده بود که غرض از این آدم‌کشی‌ها و ترورها و صدها نوع جنایات این باندهد فسی‌عجیب و شگفتی در کار است، عبدالله نیز

با تعجب و شگفت به سخنان جواد گوش میداد، خیال میکرد که افسانه می‌شنود، جواد چایش را نوشید و ادامه داد.

اعظمی، در ابتدا به تعداد یکصد نفر از کمونیستهای جزبیش را گرد آورد و برای بستن روزبه آنها تا تکتیکهای اولیه تروریستی را تعلیم داد و آنها را در نزدیکی پروژه ای بند سرده غزنی که تحت تسلط دولت است، مردم و مجاهدین در آن منطقه چندان گذار نمی‌کنند و برایش از هر نظر جایگاه امنی است، پایگاه انتخاب کرد و شروع به کار نمود، او که ریش نداشت، ریش گذاشت بطوریکه دیگر کار ملا رفتا رو کرد و ریش را به یک مسلمان مومن مطابق می داد، نامش را ظاهرا تغییر داده اشرف خان گذاشت، او با همان چهره ظاهریش وقتی که همراهی افراد هایش که در لباس و ریش مجاهدین درآمده بودند در میان قریه جات و دهات آن اطراف میرفت، مردم از او و افراد هایش بعنوان مجاهدین اسلام استقبال میکردند، و هم اکنون هم همان طور است، او در آن قریه جات نزدیک اطراف پایگاهش اصلاحنا ییتی نمیکند بلکه بخوبی و خوش روی به مردم آن دهات که قهرا با آنها بر می‌خورند و گشت و گذارشان از آن نواحی صورت میگیرد، رفتار می‌کند، بطوریکه مردم قلیل آن نواحی هرگز به آنها سوء ظن ندارند، و فکر میکنند که آنها مجاهدین اصیل اسلام می‌باشند، ولی در نقاط دیگر درجاده کابل قندهار و دیگر جاها، قریه جات ها دست به آدم کشی ها و صدها نوع جنایات میزدند و میزنند، او در پایگاهش با چهار نفر افسر نظامی روسی، افراد هایش را برای تروریستی و آدم کشی تعلیم میداد و با امکانات پولی و تسلیحاتی که دولت شوروی در اختیارش میگذارد چنان تشکلات تروریستی وسیعی بهم زده است که بزرگترین سازمان های تروریستی و جاسوسی دنیا

به پایه اش نمیرسد، چندین پایگاه تروریستی در نقاط مختلف افغانستان بطور سری و دورا زدید مردم و مجاهدین بوجود آورده است، صدها جاسوس باند اژدها در تمام نقاط افغانستان در میان حوزات اسلامی و پایگاههای نظامی اسلامی و مجاهدین رخنه کرده است که از جزئیترین کارها و اقدامات مجاهدین بر علیه دولت دست نشانده روس مطلع میشود و حتی مثلاً و خبر میدهد که امشب مجاهدین فلان منطقه شامچه خورده اند، شاید باور نکنی که او با آن قیافه و کردار دظا هری که دارد حتی با رؤسای اکثر حوزات اسلامی در اکثر نقاط افغانستان در تماس است، وظایف را روابط همکاری اسلامی با آنها برقرار کرده است، او چنان دقیق و با احتیاط کار میکند که هیچ کسی نمیفهمد که این ترورها و آدم کشیها و تبهکاریها از طرف باند و صورت میگیرد، او در یک زمان خیلی کوتاه چنان دامنه ترور و وحشت، غارتگری و چپاولگری خود را گسترش داد که شگفت آور است، او هم اکنون بیش از دو هزار تروریست حرفه ای تعلیم داده و در تمام نقاط کشور فرستاده است که مشغول آدم کشی و صدها جنایت دیگر میباشند، و چنان ترس و رعب و وحشت در دلها ایجاد کرده اند که بچه زبانی توجیه کنم، هم اکنون چنانچه میدانید از طرف این باند اژدها که واقعا اژدهای هولناکی است، در تمام نقاط کشور و بخصوص در جاده کابل قندهار و نواحی اطراف غزنی و مقرقره باغ چنان جنایتها و تبهکاریها صورت میگیرد که نظیر آن در جهان نگذشته و نخواهد گذشت... جواد سکوت کرد مثل آنکه دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

خرم که از سخنان جواد دچا ربهت و حیرت شده بود گفت .

هان بله، بله میدانم که چه جنایت های را مرتکب میشوند....

آنگاه بعد از کمی مکث در زیر لب زمزمه کرد، واقعا این روسهای خونخوار

برای استلاء و اشغال کشوری چه پلان های عیب و غریبی را تعبیه میکند، چه نقشه های شومی را میکشند و توسط اجیران سگ صفت خود در مورد اجرا میگذارند، باندازدها، اژدها، واقعا این باندچون اژدهای هولناک این ملت مظلوم و بیچاره را میبلعد، و برای بلعیدن صدها هزار انسان افغانی دهن گشوده است، و یکی از پس دیگری در کام سیاه خود فرو میبرد، در حالیکه با غیظ دندانهایش را بهم میفشرد، ولی من انشاء الله کام این اژدهای هولناک را پاره خواهم کرد، در حالیکه از شدت خشم سراپا میلرزید از جواد پرسید، شما در نزدیکی پروژه بند سرده پایگاه مرکزی باندازدها را که اشرف خان در آن جاها شد بلدهستی؟ و می توانی ما را بدانجا رهنمای نمای؟ جواد گفت .

بله من بلدهستم و می توانم شما را بدانجا رهنمای کنم، ولی فراموش نکنید که قدرت و نیروی اشرف خان در آن پایگاه بقدری قوی است که به سادگی نمیتوان آن پایگاه باندازدها را نابود ساخت، حتی اگر بگویم که در آن پایگاه چندین تانک هم وجود دارد مبالغه نکرده ام، زیرا واقعا آن پایگاه باندازدها چون اژدها قوی، نیرومند و هولناک است، که مبارزه با او کار آسانی نیست، خرم گفت .

بله، فکر میکنم که باید خیلی نیرومند باشد، ولی شما به این کارها کار نداشته باش و فقط ما را بدانجا رهنمای کنید، نیروی خدا از همه نیروها نیرومندتر است، خرم کمی فکر کرد و بعد به عبدالله گفت .

به احمده و عارف بگو که توسط جیب به پایگاه رفته و بجزده چریک و کارکنان اداری و فرهنگی را که در پایگاه باقی میگذارند، سایر چریکها را تا ساعت چهار بعد از ظهر به همینجا بیاورند، و شش میل را کتاند از ضد

تا نک هم با خود بیا و روند، و به حوزه خبر دهند که افراد هایش را برای امنیت حوزه و پایگاه در کوه های اطراف پایگاه بگمارند و کاملاً مراقب پایگاه و حوزه باشند.

آفتاب آخرین اشعه طلای رنگش را هم از روی زمین بر میگرفت که یک جیب و سه موترگا ز در پشت تپه کوچک از خاک توقف کرد و پنجا نفر چریک از آن موترها پیاپی ده شدند، خرم و جواد در تپه کوچک با لارفتند، از بالای تپه بدانسونظر کردند، در وسط دشت آب بند سرده غزنی چون ماری سیاهی در دل دشت خوابیده بود، در کنار آن ساختمانهای پروژه بند سرده غزنی به چشم میخورد، آنطرف جلوتر کوه با دهمان کوهی که در قلب خود صدها انسان بیگناه و با گناه را زندانی کرده و در بندش بود، چون شب سیاهی هولناک و وحشتناک بنظر میرسید و در آن طرف های دور تک تک دهی کوچک با باغها و درختهای سبزش دیده میشد، ولی در دو کلو متری این طرف پروژه بند سرده غزنی، چند اتاق گلی دیوار به دیوار در دور دیف مقابل هم که دور آن به ارتفاع سه متر دیوار حصا شده بود، چون اژدهای هولناک قرار داشت که پایگاه با ندا ژدها بود که در حدود سه کلو متر از آن تپه فاصله داشت.

خرم لحظاتی بدقت به پایگاه با ندا ژدها، محصول دست روس جنایت پیشه و رژیم دست نشانده اش نگریست و آنگاه در زیر لب چنین زمزمه کرد.

خدا یا با مایاری کن که بتوانیم کام این اژدها قاتل صدها انسان بیگناه را پاره کنیم، خدا یا مایاری کن و توفیق بده که بتوانیم این پایگاه با ندا ژدها، این مرکز تبهکاران را نابود سازیم، خدا یا با مایاری کن که بتوانیم سرزمین اسلامی افغانستان را از لوث کشیف جنایتکاران و مرتدان داخلی و باداران خارجیش، پاک نماییم و حکومت الهی را در میهن

اسلامی خودپیا ده نما ییم .

خرم با چریکهایش دریای تپه نما زمغرب وعشا را خواندند و با خدای خود را زونیا ز نمودند و پیروزی خود را از او یگانه قا در توانا خواستند .
 هوا کا ملاتاریک شده بود ، ستاره ها در دل آسمان در آن سیا هی و سکوت شب بسوی چریکهای مجاهد ، لبخند و چشمک میزدند که گوی آنان را به پیروزی نوید میدادند ، فرمان پیشروی بسوی پایگاه بانداژدها از طرف خرم به چریکها صادر شد ، چریکها از چهار طرف خود را به پایگاه بانداژدها نزدیک میکردند ، اینک چریکها در دو صد متری پایگاه بانداژدها رسیده بودند ، و برای آنکه اژدها از خواب بیدار نشود با روبروی زمین خوابیدند و سینه خیز ما نند ما رب طرف پایگاه بانداژدها می خزیدند .

در داخل حصار پایگاه بانداژدها ، در کمردیوار چند موتر گاز و چند تانک در قطار استاده بود ، و یک نفر کلاشکوف بدست در پشت در حصار پاس میداد ، صدای موسیقی از اتاقهای درون حصار در هوا پخش میشد ، مردان جنایتکار بانداژدها در داخل اتاقها مشغول نوشیدن شراب و عیش و نوش بودند ، در یکی از اتاقها اشرف خان با چهار نفر کارشناسان روسی مشغول گفتگو بودند ، شاید هم برای درهم شکستن مقاومت انقلابیون مسلمان افغانستان و اعمال های تروریستی و تبهکاری های خود و مها ر کردن ملت مسلم افغانستان پلان ها و نقشه های طرح میکردند ، چریکها سینه خیز ما نند ما را از چهار طرف به پای حصار پایگاه بانداژدها خود را رسانیدند ، هنوز اژدها در خواب بود که چریکها به چالکی یک پلنگ و به نرمی یک روبه ، از دیوار بالا رفتند و از آن سو بداخل حصار پائین پریدند ، عبدالله که از پهلوی در حصار از دیوار بالا آمده بود از آن سو بداخل حصار پرید و با چند ضربه پی در پی

با ته مسلسلش آن مرد پیره دار را بی صدا خا موش کرد و آن گاه در را بروی خرم
و جواد که در برون استاده بودند گشود، خرم به جواد گفت خوب گوش کن که
چه میگویم، تو با یداشرف خان را که من نمی شناسم از میان آن جمع به من
نشان دهی و در ضمن اگر کوچکترین عملی برخلاف میل من انجام دهی آن وقت
میدانی که توسط گلوله های این مسلسل سوراخ سوراخ خواهی شد، فهمیدی
چه گفتم؟ جواد در حالیکه از شدت ترس و هراس رنگ از چهره اش پریده بود و
بخود می لرزید، به سختی آب دهانش را فرو داد و سرش را به علامت قبول تکان
داد.

در همان حال دو نفر مسلسل بدست از افراد جنایتکار باند اژدها
برای گشت زدن بدور و اطراف پایگاهشان از یکی از اتاقها برون شدند،
هنوز چند قدم از اتاقها دور نشده بودند که ناگهان با گلوله های گرم مسلسل
یکی از چریکها رو برو شدند که هر کدام نعره های برکشیدند و بروی زمین در
غلطیدند، صدای رگبار مسلسل در هوا پیچید و اژدها را که خواب بود بیدار
ساخت، ناگهان اژدها جنبش کرد و تکان خورد، خرم از این تیراندازی غلط
و خبط تا کتیکی آن چریکش که تیراندازی کرده بود بشدت ناراحت شد و در
زیر لب گفت.

احمق با این تیراندازی بی جایش نگذاشت که آن دو جنایتکار را
بی صدا خا موش میکردیم که تا دشمن را کاملاً غافلگیر نموده و خود را به در
اتاقها میرساندیم، و آن گاه آنها چاره ای جز تسلیم بمانداشتند.

ولی دیگر دشمن بیدار شده بود و از اتاقها برون پریده بودند و راه
دیگری جز درگیری رویا روی نبود، در یک لحظه زد و خورد عجیب و شگفت آوری
در میان دو طرف مخاصم در گرفت، صدای رگبار مسلسل ها و نعره زدن ها

مردانی که مرمی می خوردند و بروی زمین در می غلطیدند، در فضای تاریک و سیاه شب می پیچید و وحشت عجیبی ایجاد میکرد.

اشرف خان با چهار کاشناس روسی در داخل اتاق که هرگز انتظار چنین حادثه‌ای را در پایگاهش نداشتند از شدت ترس و هراس چون بچه خرد سالی بخود میلرزیدند و هیچ نمیدانستند که چه کنند، اشرف خان مثل دیوانه‌ها از اندرون اتاق با صدای لرزان فریاد میزد، شلیک کنید، بزنید، بکشید و تقریباً از شدت ترس و وحشت دیوانه شده بود و نمیدانست که از داخل اتاق صدایش را هیچ‌کس از افرادش نداشت و آن‌ها معرکه‌ای که بجز صدای رگبار مسلسل‌ها و بورپور گلوله‌ها و نعره زدن‌های مردانی که گلوله می خوردند و بروی زمین می غلطیدند صدای دیگری شنیده نمی‌شد، نمی‌شنوند.

زد و خورد همچنان به شدت ادامه داشت، صدای رگبار مسلسل‌ها به طرز عجیبی در فضای می پیچید که دل را در سینه میلرزاند که ناگهان صدای غول پیکر چند تانک از میان صداها ی رگبار مسلسل‌ها بلند شد.

چند نفر از افراد جنایتکاران را زده‌ها موفق شده و خود را به تانک‌ها رسانده بودند، مردان جنایتکار سه تانک را روشن نموده حرکت دادند، هنوز تانک‌ها درست حرکت نکرده بودند که هدف گلوله‌های راکت‌انداز ضد تانک چریک‌ها قرار گرفت، در یک لحظه هر سه تانک با صدای مهیب و هولناکی منفجر شدند، دود سیاه و غلیظی از هر سه تانک در هوا برخاست، شعله‌های آتش زبانه کشید و اطراف را روشن ساخت.

تانک‌ها در میان شعله‌های آتش می سوختند، زد و خورد همچنان ادامه داشت، صدای رگبار مسلسل‌ها در سیهایی و سکوت شب می پیچید، خرم و عبدالله جواد را در وسط خود قرار داده و با رو به روی زمین خوابیده بودند و بطرف

افراد جنایتکار با نداژدها تیراندازی میکردند و با احتیاط با سینه مثل
ما ربطرف ا تا قها که فکر میکردند اشرف خان حتما با ید در یکی از ا تا ق ها
با شد می خزیدند .

تا نکها در میان شعله های آتش ترق تروق می سوختند و دود سیاه و
غلیظی فضا را انباشته بود ، زد و خورد بشدت ادامه داشت ، صدای رگبار
مسلسلها در فضا می پیچید که گوی در آنجا قیامت صغرا برپا شده بود ، اینک
خرم ، عبدالله و جواد خود را به ا تا قها رسانده بودند و چند نفر از پشت پنجره
های ا تا ق بطرف آنها تیراندازی میکردند ، خرم و عبدالله جنگجویان
ما هر بطرز عجیب و شگفتی می جنگیدند و بطرف پنجره های ا تا ق ها ناریجک
پرتاب میکردند ، جواد با ترس و لرز عجیب خود را در پناه خرم و عبدالله حفظ
میکرد ، دیری نگذشت که تیراندازی از پنجره های ا تا قها به طرف خرم و
عبدالله قطع شد و مردان تبهکار در میان ا تا قها توسط ناریجک های خرم
و عبدالله کشته شدند ، ناگهان جواد گفت اونهاش اشرف خان با چهار نفر
روسی بطرف آن تا نک ها می دوند ، خرم با یک ضربه مسلسل در نزدیکی پای
اشرف خان و چهار روسی آنها را توقف داد و فریاد زد که اگر تکان بخورید
می کشمتان ، خرم در حالیکه جواد در پهلویش راه میرفت خود را به اشرف خان
و چهار روسی نزدیک کرد ، عبدالله همچنان با روبروی زمین خوابیده بود و
مراقب اطراف بود که کسی بطرف خرم تیراندازی نکند ، خرم در حالیکه در سه
قدمی آنها استاده و لوله مسلسلش را بطرف آنها نشانه گرفته بود گفت .

آقای فاروق اعظمی ، دیگر دوران تروریستی و آدم کشی و صدها نوع
جنایتکاری توبه پایان رسیده است و دیگر نمی توانی از چنگ ما فرار کنی
همچنان انشاء الله در آینده نزدیک رژیم ملحد دست نشاندہ روس شما هم

سرنگون خوا هدد، که دیگر برای همیشه سرزمین اسلامی افغانستان از لوث کثیف مثل شما ملحدان داخلی و با داران خارجی تا ن پاک خوا هددگشت و حالا... جمله خرم یا تکمیل بر سر زبانش بود که ناگهان اعظمی بایک سرعت عجیب با تپا نچه تی تی اش که در مشت داشت دو گلوله بطرف خرم شلیک کرد، خرم فوراً خود را با روبه زمین انداخت گلوله ها به خرم اصابت نکرد و برعکس یکی از گلوله ها به پیشانی و دیگری به سینه جواد که در پهلوی خرم استاده بود، نشست و جواد فریاد دردناکی برکشید و به روی زمین در غلطید، اعظمی با آن چهار روسی از همین فرصت استفاده نموده بطرف تانک دویدند، در همان حال عبدالله یک ضربه کلاشنکوف بطرف آنها را کرد، ولی بی فایده بود چون آنها بداخل تانک خزیده بودند، خرم فوراً سر جواد را از زمین بلند کرد دید که گلوله در پیشانی او اصابت کرده و مغزش را داغون کرده است و او مرده است، خرم با وجود آنکه جواد تا شب گذشته یکی از همکاران باند اژدها و اعضای فعال و برجسته رژیم کمونیستی دست نشانده روس چهار نخواست بود دلش برای او سوخت و با خشم در زیر لب به اعظمی ناسزا گفت و از جایش جست، بطرف آن تانک رو کرد، هنوز یک قدم برنداشته بود که صدای غرش تانک بلند شده و بحرکت درآمد، در همان حال که تانک بحرکت درآمد، ناگهان هدف راکت انداز ضد تانک یکی از چریکها قرار گرفت و تانک با صدای مهیب و و همناکی منفجر شد و دود سیاه غلیظی از آن بر آسمان برخاست شعله های آتش زبانه کشید، محتویات منفجره درون تانک یکی پس از دیگری منفجر میشد، بوی گوشت های سوخته اعظمی و چهار روسی با بوی باروت مشامها را ناراحت میکرد، تانک با سرنشینانش ترق و تروق در میان شعله های آتش می سوخت.

خرم به آن تانک که در میان شعله های آتش می سوخت می نگریست و از اینکه ا عظمی و آن چها ر روسی زنده اسیرش نگشته بود و در میان آن شعله های آتش می سوختند ناراحت بنظر میرسید، مردان تبهکار با نداژدها تا آخرین فردشان که کشته شد مقاومت کردند، صدای تیراندازی قطع شد. چریکها داخل اتاقها و گوشه و کنا ر حصار را با احتیاط و دقت گشتند و بجز مرده های افراد با نداژدها کسی از آنها را زنده نیافتند. تانک ها همچنان در میان آتش می سوختند و شعله های آتش درون حصار را روشن می ساخت چریکها یکی یکی بدور فرما نده شان خرم جمع میشدند، خرم از عبدالله پرسید همه برادرها سالمند؟ عبدالله گفت همه سالمند ولی احمد با دو برادر دیگر بطور سطحی زخمی شده اند. خرم از این خبر غمگین شد لحظاتی چند مثل یخ سر جایش استا دو بعد در زیر لب زمزمه کرد، خوب دیگه در جنگ که نان و حلوا تقسیم نمی شود یا میکشی یا میکشند. حمد خدا و ندر ا بجا می آورم که در همچو جنگی پیروز شدیم و سه نفر که زخمی داده ایم چندان جای ناراحتی نیست آنها بزودی انشاء الله صحت خواهند شد، خرم ناراحتی را از خود درو ساخت و بیا دوظیفه اش افتادو گفت.

زود با شید چند تا یتان زخمهای آن سه برادر را که زخمیند در همینجا پانسمان کنید، که تا جلوگیری از خونریزی شان شده باشد و دیگر انتان به تندی هرچه اسلحه و مهمات در این جا است جمع نموده به آن موترهای گاز با نداژدها بارزنید و دوسه تا یتان هم رفته جیب و آن سه گاز را از پشت آن تپه به اینجا بیاورید و هرچه که به اینجا است با آنها بارزنید.

مرده های بی شمارا افراد با نداژدها در میان خاک و خون افتاده بودند و تانکها همچنان در میان شعله های آتش می سوختند، بوی باروت

وگوشتهای سوخته از آنها برهوا برمیخواست و با نداژدها نابود شده بود...
 سپیده تازهدمیده بود و رنگ شیری صبح تاریکی و سیا هی شب را در دل آسمان
 میشست و محو میکرد که: ۹ موترگا زیرا از اسلحه و مهمات و چریکها سوار بر
 آنها و یک جیب درپیشا پیش آنها که خرم و عبدالله و سه تن زخمی در آن سوار
 بودند حرکت کردند، آفتاب کا ملا بالا آمده و ساعت هفت صبح را اعلام
 میداشت که نه موترگا و یک جیب درپیشا پیش آنها از جلو خانه حاجی آقا
 میگذشت و حاجی آقا در حالیکه از شدت خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده
 بود دستش را بعلامت خدا حافظی برای خرم و چریکها تکان میداد، چریکها
 در حالیکه این شعارها را از بالای موترها با خود میخواندند لا اله الا الله..
 از قریه حاجی آقا دور شده و بطرف پایگاهشان پیش میرفتند.

(پایان)

